

دانلود رمان



کتی

نویسنده : سوزان ام کولیج

فصل اول

از آزمایشگاه شیمی اومدم بیرون و مانتوی سفید رنگی که همیشه تو آزمایشگاه باید تنوم می کردیمو در اوردم گرفتم دستم و به طرف ساختمون مجاور که کمد وسایلم بود راه افتادم. دستمو گذاشتم رو جیب شلوار جینم و موبایلمو لمس کردم، اما مطمئن بودم هیچ خبری نبود و missed call یا voice message ای نداشتم. هنوزم عادت نکرده بودم که دیگه وقتی کلاسم تموم می شه نباید منتظر هیچ پیغامی ازش باشم... ساعت حدود ۱۰ شب بود و راهروها و کلاسها خلوت بودند. رسیدم به راه پله های قدیمی و چوبی (این ساختمون دانشگاه جزو ساختمونهای فوق العاده قدیمی و کلاسیک شهر بود و تا حدودی شبیه موزه! خصوصا با عکس های سیاه و سفید دانشجوهای فارق التحصیل بین دهه ی ۴۰ تا ۶۰ میلادی که به دیوارای راهرو بود، این ذهنیت رو بیشتر تداعی می کرد که داری تو موزه قدم می زنی! البته هرچند که نشانه های زیادی از قرن بیست و یک مثل دستگاههای پرینت و فتو کپی و ماشین های خودپرداز پول تو راهرو سریع یادت مینداخت که کجایی!) بالاخره به در خروجی رسیدم. تازه یادم افتاد کاپشنم تو کمدمه (locker) و مجبورم این چند قدم فاصله ی بین دو تا ساختمونو قندیل ببندم! آستینای پلیورمو کشیدم پایینو کلمم فرو بردم تو یقه ام و نفسمو حبس کردم! انگار که می خواستم شیرجه بزنم تو آب! در و باز کردم و با اولین سوز وحشتناکی که خورد تو صورتم طبق معمول بر پدر و مادر آب و هوای این کشور یخ بندون لعنت فرستادم و سعی کردم قدمامو تند تر کنم، اما به خاطر برف زیادی که نشسته بود و بیشترشم یخ زده بود از دویدن پشیمون شدم! "والا غیرتا یه امروزو نخور زمین که هرچی دست انداز و برآمدگی در نواحی پشتی بدنت بود بس که رو این یخا کوبیده شده زمین به کل آسفالت شده و چیزی ازش باقی نمونده!" بالاخره رسیدم به اون یکی ساختمون که بر عکس قبلی یه ساختمون خیلی مدرنه و جدیدا ساختنش. درو باز کردم و داخل سالن شدم، تو هال اصلی طبق معمول چند نفری بودن، اما نسبتا خلوت تر از همیشه بود، اونم به خاطر دیروقتیه ساعت بود. چند تا پسر چینی با اون لهجه ی مزخرفشون که آدمو یاد عق! زدن میندازه داشتن میخندیدن و حرف می زدن و کنارشون هم یه دختره نشسته بود رو پای یه پسر و شدیدا مشغول کندن لبای هم! یکی از دستای پسره هم داشت پشت دختره رو ماساژ میداد و اونیکی دستشم جلوی دختره داشت کند و کاو می کرد. کمدم طبقه ی دوم بود، رفتم طرف راه پله ها که شنیدم یکی با صدای بلند داره با موبایلش فارسی حرف می

زنه. ديگه برام عادي شده بود، به قول بچه ها اينجا دانشگاه تهران بود بس که ايرانيا زياد بودن!
در حين بالا رفتن پنج شش تا پله ي باقي مونده سعي کردم گوشامو تيز کنم ببينم از حرفاش
سر در ميارم يا نه! (يکي از سرگرمي هاي مورد علاقه ام اينه! خصوصا که حتي اگه بيخ گوش
طرف هم واپساده باشم تشخيص نمي ده ايرانيم و راحت حرفشو مي زنه! گاهيم چه حرفايي!)
رفتم طرف کدمو مانتوي آزمائشگاه و جزوه هامو گذاشتم تو کمد، طبق معمول به عکسش که
رو در کدمه يه نگاه کردم لبخند زدم، انگشتمو اوردم بالا و گذاشتم رو ليمو چسبوندم به عکس.
"خداحافظ تا فردا" کاپشتمو برداشتم و يه بار ديگه يه نگاه به عکس کردم و در کدمو بستم و
رفتم به سمت راه پله ها. سرم پايين بود و داشتم زيپ کاپشتمو مي بستم که صداي همون
پسره که چند دقيقه قبل داشت با موبائيلش حرف ميزدو از فاصله ي نزديکتر شنيدم. رفتم که از
کنارش رد بشم که يه لحظه چشمش افتاد به من و سر تا پامو برانداز کرد، منم بي نفاوت از
کنارش رد شدم و رفتم پايين. داشتم ساعتو نگاه مي کردم که ببينم موقع اومدن کدوم اتوبوسه و
با کدومشون مي تونم برم که موبائيلم زنگ زد.

- سلام کني جان. کجايي؟

- سلام باريد. کلاسم تموم شده مي خوام برم خونه.

- نه خوب واپسا دارم ميام دنبالت، نزديکم.

ذوق کردم که مجبور نيستم کلي منتظر اتوبوس واپسم و راحت مي شه برم خونه. آروم آروم
رفتم دم در خروجي و داشتم از پشت شيشه ها خيابونو نگاه مي کردم که ماشينشو ار دور
ديدم. زود درو باز کردم و رفتم طرف ماشين. با سرعت دنده عقب گرفت و جلوي پام زد رو ترمز.
کيفمو پرت کردم رو صندلياي عقب و پریدم بالا.

- آخ باريد الهي تا صبح خواب حورياي بهشتي لختو ببيني! عزا گرفته بودم که چه جوري تو اين
سرما برم خونه!

- اولاً که عليك سلام! دوما خسيس! تو که مي خواي دعا کني يه جوري دعا کن که تو بيداري
ازين حوريا نصيم بشه! سوماً من نامردم اگه تورو مجبور به خريد ماشين نکنم! تو کي ميخواي
آدم شي دختر؟ ديگه بسه همدردي با بي نوايان و خانه به دوشان و هم لسان(homeless) !
- برو بابا! همدردي با بينوايان کيلو چنده! من اينجوري راحت ترم. حوصله ي دردسراشو ندارم!
همون جاي پارکش کلي دردسره. ديگه چه برسه به بقيه اش! بعدم من پياده رويو دوست
دارم. ضمناً همين حوريه بهشتيه لخت تو خوايم از سرت زياده! چشم تينا رو دور ديدي؟؟
- آخ آخ نگو که هنوز نرفته دلم براش يه ذره شده.

- رفت؟

- آره بعد از ظهري گذاشتمش فرودگاه. آخر هفته برمي گرده.

- خوب پس حالا تا آخر هفته با همين حوري لخته تو خواب سر کن تا برگرده. روتم زياد نکنا! تينا
نيست من به نيابت ازون ميپائمت!

با خنده دنده رو عوض کرد و چيزي نگفت. سرمو تکیه دادم به پشتي صندلي و رفتم تو فکر.*
باريدو دوسالي مي شد که ميشناختم. روز اولي که ديدمش تازه از تورنتو اومده بودم اين شهر
دنبال يه خونه مي گشتم. باريد تو سايت دانشگاه يه آگهي داده بود که يه خونه ي دو طبقه داره
و مي خواد طبقه ي بالارو اجاره بده. اولش خيلي شک داشتم که با يه پسر اونم يه پسر ايراني
هم خونه بشم! همينجوريش مامان بابام کلي از دستم دلخور بودن که پيششون نمونده بودم و
اومده بودم اين شهر. اما طبق معمول نتونسته بودن جلوي کله شقيه منو بگيرن، ولي ديگه نمي
خواستم بيشتتر حساسشون کنم و به همين خاطر يه کم شک داشتم رو همخونه شدن با يه
پسر. اما چون تو آگهي تاکيد شده بود دو تا خونه کاملاً مجزا هستن وسوسه شده بودم برم
بينمش. باريد خونه رو بهم نشون داده بود و اظهار خوشحالي کرده بود ازينکه خونه رو به يه
ايراني اجاره بده. از خونش خوشم اومده بود، فقط تنها مشکلم اونم به خاطر حساسيت مادرم

این بود که صاحبخونه یه پسر به ظاهر مجرده! بعد ازینکه نظرمو راجع به خونه پرسید بود گفته بودم: - خیلی خوبه. فقط من یه شرط دارم برای اجاره کردن خونه!
اونم چپ چپ نگاه کرده بود و گفته بود:- معمولا مالک شرط می ذاره! حالا بفرمایید ببینم چیه.
- اینکه شما مجرد نباشین!
وقتی با چشمای گشاد شده پرسیده بود برای چی، یه لحظه اون کرم همیشگی تو تنم وول خورده بود و خیلی جدي گفته بودم - برای اینکه یه وقت عاشقم نشین!
درست لحظه ای که نزدیک بود عصبانی بشه ازینکه فکر کرده بود سر کارش گذاشتم خنده ام گرفته بود و عذر خواهی کرده بودم از شوخیم و براش توضیح داده بودم منظورم چیه. خوشبختانه از همون اول نشون داد که خیلی پسر با شعوره و راحت می شه باهاش کنار اومد. سر قیمت و چند تا چیز کوچیکه دیگه هم خیلی سریع باهم کنار اومدیم و حتی پیشنهاد داد برای خرید وسایل هم کمکم کنه چون هنوز جایی رو بلد نیستم. آخرشم با خنده و چشمک گفته بود- راستی، هرچند قابلیت بالایی برای عاشق شدن دارین، اما خیالتون جمع، من قبلا عاشق شدم و در دام بلا گرفتار!*

تو همین فکر ا بودم که بارید ماشینو جلوی پیتزا هات نگه داشت و پرسید - چي مي خوري؟
- من گشنه ام نیست، برای خودت یه چیزی بگیر.
- امکان نداره! تینا سفارش کرده باید حسابی بهت غذا بتیونم! لاغر شدي.
- وای نه بارید، چیزی از گلوم پایین نمی ره.
- خوب اگه از بالا نمیره از پایین بهت تنقیه می کنم!
- گمشووووووو
با خنده در ماشینو بست و رفت. همیشه همینطور بود، خصوصا وقتی که می دید ناراحتم خودش یا تینا همش سعی میکردن هوامو داشته باشن. تینا دوست دخترش بود یا به قول خودش همون دام بلا! با تینا هم خیلی خوب بودم. از روز اولی که دیده بودمش ازش خوشم اومده بود و باهاش احساس صمیمت کرده بودم.

چند روز بعد ازینکه وسایلو جابه جا کرده بودم و تو خونه مستقر شده بودم یه شب بارید گفته بود دوست دخترش شام داره میاد اونجا و منم اگه دوست دارم باهاش آشنا شم برم پیششون. اولش فکر کرده بودم حالا باید کلی اخم و تخم خانمو تحمل کنم و لایم منو به عنوان یه رقیب می خواد ببینه! "عجب بدبخته! از دست داداشای خل و چل و گيراي مامان بابام راحت شدم، حالا باید با یه دختر غریبه سر عشق رقابت کنم!" اما تینا از همون برخورد اول فوق العاده صمیمی و مهربون برخور کرده بود و حتی اظهار خوشحالی کرده بود ازینکه رفته بودم پیششونو کلی سفارش کرده بود که اگه کاری داشتم حتما از بارید کمک بخوام! البته این اخلاق و ریلکس بودنش هم به خاطر تربیت اروپایی و مادر کانادایی الاصلش بود. از طرفیم خودشو یه ایرانیه اصیل می دونست و خصوصیات خوب ایرانی رو هم از پدرش به ارث برده بود. ۲-۳ سالی هم از من بزرگتر بود و همین باعث می شد منو عین خواهر کوچکنش بدونه و خیلی هوامو داشته باشه. جزو کادر هواپیمایی air Canada بود و در ماه ۲ دفعه پرواز داشت. البته کارش تا حدودی سکرت بود و زیاد راجع بهش صحبت نمی کرد. اما هرچی که بود فوق العاده دوسش داشتم و باهاش راحت بودم.....

چند دقیقه که گذشت بارید جعبه به دست نشست تو ماشین و همونجور که دهنش داشت میجنبید در جعبه رو باز کرد و یه تیکه هم به زور داد دست من. منم که از بوی پیتزا و لنبوندن اون به اشتها اومده بودم شروع کردم به خوردن، اما ذهنم یه جای دیگه بود و حرفی نمی زدم. باریدم

حرفي نمي زد و بعد ازينکه چندتا تيکه ي ديگه خورد ماشينو روشن کرد و راه افتاد. چند دقيقه که گذشت پرسيد - به چي فکر مي کنی؟

- هيچي

- هروقت مي گي هيچي يعني خيلي چي! باز زدي دنده عقب ؟ (منظورش اين بود که رفتي تو فکر گذشته!)

رومو کردم طرف شيشه و زل زدم به خيابونو گفتم - دست خودم نيست، همش فکرم منحرف مي شه.

- اما چند وقت بود خوب شده بودي، ديگه کمتر مي رفتي تو فکر.

بعد با يه لحن مهربون گفتم - دلت تنگ شده ، آره؟

- خيلي...

- بيشتر براي چيش دلتنگي؟

- براي مهربونباش، توجهاش، همه چي، اينکه همه چيمو بهتر از خودم يادش بود و مي دونست، به فکر همه چيم بود. هنوزم عادت نکردم که وقتي کلاسم تموم مي شه ديگه نيست که زنگ بزنه و بهم خسته نباشيد بگه يا برام پيغام گذاشته باشه.

- تو راست مي گي کتي، خيلي مهربون بود، حتي منم که پسرم گاهي از کاراش تعجب مي کردم و ايده مي گرفتم! وقتايي که امتحان داشتني به تلفن من زنگ مي زد و سفارش مي کرد که اگه تو تبلي کردی غذا درست نکردي، من برات يه چيزي بيارم بالا بخوري يا هردفعه مي فهميد داره برف مياد مي گفتم چکت کنم بينم مي خوي بري بيرون لباس مناسب تنه يا نه. تو حق داري که دلت براي اين چيزا تنگ بشه، اما خوشحال باش که لذتسو قبلا چشيدی و براي خوشحاليش دعا کن..درسته که اون ديگه نيست و هيچ کسم نيست که قد اون دوست داشته باشه، اما خيلي ديگه هستن که دوست دارن و به فکرتن. من و تينا واقعا نگرانيم دختر.

يه آه کشيدم و ديگه هيچي نگفتم. فقط يه نگاه قدرشناسانه بهش کردم و سرمو تگون دادم.

باورم نميشد ۷ ماه گذشته، ۷ ماه و خورده اي از آخرين باري که باهاش حرف زده بودم و بهم گفته بود دوسم داره. " چرا بيشتر بهش نگفته بودم منم دوست دارم؟ چرا مدت بيشتر عاشقش نبودم؟ چرا همه ي ۳ سالي که باهم بوديمو عاشقش نبودم؟ " اينا مدام تو ذهنم تکرار مي شد و يهو ناخواسته به زيون اوردمشون.

- باري من عذاب وجدان دارم، نمي تونم خودمو ببخشم، ما تو اين ۳ سالي که باهم بوديم من فقط ۲ سالشو دوسش داشتمو و ۱ سال ازون ۲سالو عاشقش بودم. درست برعکس اون که از همون ماهاي اول تمام احساسو محبتشو به من داد.

- خودتو عذاب نده کتي، اين بدترين چيزه، به اين چيزا فکر نکن، زندگي کن، به جاي جفتتون زندگي کن، مي دوني که اونم هميشه همينو مي خواست.

ديگه جفتمون ساکت شديد و چيزي نگفتم. چند دقيقه بعد رسيديم جلوي در خونه و پياده شديد.باريد يه بار ديگه هم همه ي حرفاشو تکرار کرد و کلي سفارش کرد، بهش شب به خير گفتم و رفتم بالا. داشتم از خستگي غش مي کردم. از صبح سه تا کلاس طولاني داشتم، اما خودمم مي دونستم بيشترش روحيه، نه جسمي. لباسامو عوض کردم و مسواک زدمو رفتم افتادم رو تخت. اما هرچي چشمامو رو هم فشار مي دادم و تو جام غلت مي زدم خوابم نمي برد. دستامو گذاشتم زير سرمو همينجوري که طاقباز خوابيده بودم زل زدم به سقف. يه نيروي قوي داشت ذهنمو مي کشيد به گذشته. به قول باري باز داشتم مي زدم دنده عقب!

* مدتي بود که تو يه سايت خبري تو قسمت جوانانش يه سري مطلب مي نوشتم. اون موقع هنوز ايران بودم و به توصيه يا بهتره بگم به زوره يکي از معلماي دبيرستانم براي سايت هفته اي ۲- ۳ بار مطلب مي فرستادم. اون موقعي که شاگردش بودم هميشه مي گفتم سعي کن زياد بنويسی که استعدادت هرز نره! البته اين نظر اون بود؛ وگرنه خودم چيز خاصي حس نمي کردم! آخر سر هم خودش چون يه آشنا داشت باهاشون صحبت کرده بود که براي سايتشون

هرزگاهي به چيزايي بنويسم. براي اينم که منو بذارتم تو رودربايستي، چون دستش به جايي بند نبود و ديگه شاگردش نبودم که بخواد تهديدم کنه، گفته بود- به پاداش همه ي اون نمره هاي بيستي که بهت دادم بايد حتما باهاشون همکاري کني! " ما که نفهميديم بالاخره استعداد داشتيم که نمره ي ۲۰ گرفتيم يا اون نمره هاي ۲۰ به خاطر لطف خانم معلم بود!" احتمالا به حق الزحمه اي چيزي مي گرفت!

چندوقتي بود که مدير سايت دنبال نفر مي گشت براي ساختن يه لوگوي تبليغاتي، منتها يه سري شرايط خاص داشت و زياديم وسواسي بود که هرکسي حاضر نمي شد باهاش راه بياد تا اينکه بعد از چند روز طرفو پيدا کردن. من فقط از روي ايميلهاي پابليکي که تو سايت مي فرستادن در جريان بودم و فهميده بودم طرف دانشجوي سال آخره کامپيوتره. چند وقت بعداز اون ماجرا داشتم ميل باکس ايميلم که روي سايت بودو چک مي کردم که ديدم از طرف همون پسره يه ايميل دارم. برام نوشته بود بعد از قبول سفارش لوگو با سايت آشنا شده و مطالب ۲-۳ نفرو هميشه مي خونه که منم جزوشونم. يه ايميل خيلي معمولي و رسمي بود و منم زياد بهش اهميتي نداده بودم. اون موقع تازه شروع کرده بودم به يه کار جديد، اتفاقات عجيبی که تاحالا تو زندگيم براي خودم افتاده بود رو در قالب طنز يا داستان کوتاه مي نوشتم و يکي دو تا تپ شخصيتي هم تو نوشته ها گنজونده بودم. دوباره چندوقت بعد برام ايميل داد و ايندفعه با لحن صميمي تر! گفته بود بعضي وقتها واقعا از مطالب خنده اش مي گيره و هميشه دنبالشون مي کنه. اما به يه چيز جالب هم اشاره کرده بود. اينکه گفته بود -احساس مي کنم اين اتفاقات براي خودتون يا نزديکانتون افتاده، چون خيلي ملموس مي نويسيد و معلومه که حسشون کردديد. خيلي تعجب کردم ازينکه اينقدر باهوش بود! تاحالا هيچ کس اين کلک رو نفهميده بود و از ايميلايي که مي دادن کاملا مشخص بود فکر مي کنن اين حوادث فقط تو ذهن من اتفاق مي افتن و واقعيت ندارن. سر همين موضوع يه کم ارتباطمون بيشتتر شد. فقط بديش اين بود که اون با خوندن هر کدوم از نوشته هام منو بيشتتر مي شناخت و تقريبا اخلاق و عقايد کلي من دستش اومده بود، خودشم که باهوش بود و حس ششمش زياد! چيزاييم که نمي تونست از لابه لاي نوشته ها بفهمه، حدس مي زد و معمولا هم حدساش درست بود! هرچي سعي مي کردم ازش فاصله بگيرم نمي شد. فقط تنها راه فراري که پيدا مي کردم بهونه ي درس بود اما اونم زياد کارساز نبود. حدود دو ماهي مي شد که باهاش آشنا شده بودم و اون ??? شخصيت منو شناخته بود ولي اطلاعات من راجع به اون فقط در حد اسم و فاميل و رشتيه ي دانشگاهيش محدود مي شد! حتي از ترسم ديگه خيلي کم مطلب تو سايت مي داشتم يا اگر چه چيزي مي نوشتم سعي مي کردم ديگه مربوط به خودم نباشه. اما با همه ي اينها يه سري ويژگي هاي شخصيتي جالب داشت که مانع ازين مي شد رابطمو به کل باهاش قطع کنم. همون اولاً هم بهم پيشنهاد داده بود که يه قالب برام بسازه که بيشتتر با نوشته هام همخوني داشته باشه و سر همين جريانم به بهانه ي اينکه بهم دسترسي داشته باشه شماره ي موبايلمو گرفته بود، اما هيچ وقت بهم زنگ نزده بود و من به خيال خودم خدا رو شکر مي کردم که " شماره امو گم کرده و لابد ديگه روش نمي شه دوباره بگيره." اشتياقش به رابطه با خودمو حس مي کردم اما در عين حال هم فوق العاده خوددار و متين رفتار مي کرد و هيچ وقت بهونه اي نمي داد دستم! تا اينکه يه روز عصر بالاخره زنگ زد.*

فکرم به اينجا که رسيد نگاهمو از سقف گرفتم و چشمامو رو هم فشار دادم که اشکم در نياذ. ديگه حتي حوصله ي گريه کردنم نداشتم. غلت زدم و ايندفعه به پهلو خوابيدم ، بالشمو تو بغلم فشار دادمو به ديوار روبه رو زل زدم. به مغزم فشار اوردم که حرفاش يادم بياد.

*- سلام خانم -ن- عصرتون به خير.

طبق معمول همیشه که اگر صدای کسیو از پشت تلفن نمیشناختم با لحن سرد و خشن جوابشو می دادم لحنم عوض شد! - سلام بفرمایید.

- امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.

- لطفا اول خودتونو معرفی کنین تا بعد در مورد مزاحمت یا عدم مزاحمت تصمیم بگیرم! ساکت شد، معلوم بود جا خورده اما به روی خودش نیورد.

- خوب صداتون همونجوری که فکر می کردم طنین قشنگی داره اما این لحن خشتون اصلا به روحیاتون نمیاد!! من متین - د - هستم کتی جان.

یه لحظه گوشي تو دستم خشکید! "وای این که همین پسره اس!!! " انگار یه کاسه آب یخ ریختن رو سرم! اصلا نمی دونستم چی بهش بگم. کلی عصبانی شده بودم. نه به خاطر رفتارم چون به نظرم اصلا بد رفتاری نکرده بودم باهاش و حقش بود! به خاطر این عصبانی بودم که که باز یه برگ دیگه از ابعاد شخصیتیم پیشش رو شد. آخر جمله اش هم عمدا با تاکید گفت کتی جان که بگه " بین تو با من چه جوری حرف می زنی اونوقت من چه آقامنشانه جوابتو می دم!" همه ی این فکر در عرض چند ثانیه از ذهنم گذاشت و باعث شد با غیض بیشتری باهاش حرف بزنم. اما اون ماهر تر ازین حرفها بود. با چند تا جمله ی ساده جو رو عوض کرد و با گفتن اینکه " حالا بی زحمت شمشیرتو غلاف کن تا دوباره تصمیم نگرفتی گردنمو بزنی!" منو به خنده انداخت.

اونروز خیلی راحت گفت که از شخصیت من خوشش اومده و دوست داره بیشتر باهم در ارتباط باشیم و وقتی با کنایه گفته بودم " عشق اینترنتیم عالمی داره!" سریع و رک گفته بود - اولاً نگفتم عاشقت شدم، گفتم خوشم اومده اونم از شخصیت و طرز فکر که جزئی از وجودتن اما همه اش نیستن. هنوز خیلی چیزای دیگه مونده که باید بپسندم. شایدم اصلا دیدمت ازت خوشم نیومد!

نمی دونم چرا به جای اینکه ازین حرفش ناراحت بشم از صراحتش خوشم اومد. راست هم می گفت، اون منو در حد خودش یا حتی بیشتر می شناخت و میتونست ادعا کنه ازم خوشش اومده. اما من چی؟؟ من چی ازش می دونستم؟

ازون روز به بعد دیگه هرازگاهی بهم زنگ می زد و هرچی می گذشت فاصله ی بین تماساش کمتر می شد. اما من با خودم درگیر بودم. نمی تونستم راجع بهش تصمیم بگیرم. اون خیلی سعی می کرد خودشو به من بشناسونه اما من علاقه ای نشون نمی دادم تا اینکه خواهش کرد یه روز به جا همو بینیم. اولش دو دل بودم که برم یا نه اما بعد به این بهانه که "می رم و حداقل قیافشو می بینم و اگه خوشم نیومد ازش، دیگه راحت تصمیممو می گیرم" خودمو راضی کردم.*

به اینجا که رسیدم پتورو کشیدم رو صورتم و سعی کردم این قسمتو تند تند تو ذهنم رد کنم. اینقدر که باهاش بد و توهین آمیز رفتار کرده بودم خجالت می کشیدم مرورش کنم. طبق معمول با یادآوری بغض گرفتم. من رفته بودم اونجا که بینمیشو تکلیفمو یه سره کنم باهاش اما همون لحظه ی اولی که دیدمش فهمیدم نمی تونم. نمی دونم، انگار یه نیروی بازدارنده بود یا شایدم جاذبه ی شخصیتش. اما واقعا خودمم نمی دونم چم شده بود، جای اینکه باهاش خوب برخورد کنم بدترین رفتاری رو که میشد، داشتم.

*تا وارد شدم با دیدنم از جاش پاشد و انگار که ۱۰۰ دفعه منو دیده فوری شناختم. رفتم طرفشو در حین سلام علیک جوری عمل کردم که نشون بدم اصلا تمایلی به دست دادن باهاش ندارم و اون طفلکیم دستشو از وسط راه برگردوند! نمی دونم چه مرگم بود که عصبانی بودم و داشتم با خشم نگاش می کردم! اونم که همیشه خودشو کاملاً ریلکس و مسلط به اوضاع نشون داده بود کاملاً معلوم بود از رفتارم تعجب کرده. زل زدم بهشو شروع کردم به اسکن کردنش. تو نگاه اول به نظرم خوب اومد خصوصا اینکه تیپش اسپرت نبود و یه ست نیمه رسمی پوشیده بود. پیرهنش با

شلوار و بعدا که نشستم دیدم با جورابش، کاملاً مچ بود و رنگ کفشش کاملاً متضاد. موهایی مجعد و خرمایی رنگشو به طرف بالا داده بود. رنگ پوستش سفید بود و ابروهاش مشکی و مژه های نسبتاً بلند. چیزی که تو صورتش جلب توجه می کرد لبای فرم دار و کمی برجسته اش بود که بدجوری آدمو به هوس مینداخت! ولی حواسمو جمع کردم و دوباره برگشتم تو همون موده پاچه گیریه اولیه! اون چند لحظه ای که ساکت بودم و داشتم سر و وضعشو بررسی می کردم انگار فرصت پیدا کرده بود مثل همیشه به شرایط مسلط بشه و بالاخره شروع کرد به حرف زدن: - بابا اینقدر چپ چپ نگاه نکن، من که مطمئنم تو خودتی! امیدوارم توام بعد از این تحقیق و تفحص عمیق در قیافه ی من، مطمئن شده باشی.

- از کجا منو شناختی؟

- کار راحتی بود، انتظار به چهره ی ملیح با یه اخم جانانه رو داشتم که یافتم! فقط فکر نمی کردم از خودم سفیدتر باشی!

هرچی می گفت به نظرم کنایه میومد! پاک زده بود به سرم انگار، تمام مدت هم که داشت حرف می زد دستمو زده بودم زیر چونمو زل زده بودم به پسر روبه رویی. اونم هی سعی می کرد حواس منو به خودش جلب کنه، منم که فهمیده بودم حساس شده با دقت بیشتری به پسر زل می زدم و طرف هم هرزگاهی بهم یه چشمک تحویل می داد! متین دیگه کم کم داشت از رفتار توهین آمیز من جوش میورد و منم از همین عصبی تر می شدم! "لابد انتظار داشتی ازینکه داری بهش توهین می کنی از خوشحالی پاشه برقصه!" حتی به چیزی هم که سفارش داده بود لب ندم و آخر سر هم وقتی که دیگه حرفاش ته کشیده بود و منم در کل پنج تا جمله هم جوابشو نداده بودم پاشد رفت صورت حسابو پرداخت کرد و منم رفتم دم در ایستادم. اومد بیرون و خیلی سرد و جدی گفت: - از ملاقاتون خوشحال شدم اما امیدوارم دیگه تکرار نشه، خدانگهدار.

یه لحظه از رفتاری که باهاش کرده بودم پشیمون شدم، اما دیگه دیر شده بود و اونم رفته بود سمت ماشینش و سوار شده بود. خودمم از رفتارم سر در نمیوردم. "چم شده بود؟" هم عصبانی بودم هم ناراحت. همش با خودم تکرار می کردم "هیچیت به آدمیزاد نمی ره" ! پشتمو کردم و راه افتادم به طرف ماشین که دیدم متین رفته ته کوچه و دور زده داره بر می گرده، وقتی رسید به من سرعتشو آروم کرد و عین اینایی که می خوان دختر بلند کنن با من داشت میومد! منم ماشینو چند متر پایین تر پارک کرده بودم و هی داشتم حرص می خوردم. "اه کوشش پس این ماشین وامونده!" آخر سرم طاقت نیوردم و با عصبانیت برگشتم نگاش کردم گفتم - بله؟ چي می خوای؟

- ماشین داری یا نه؟

- به شما ربطی نداره.

دوباره قدمامو تند کردم، اما برعکس اون چیزی که انتظار داشتم یهو زد زیر خنده. منم رسیدم به ماشینو فوری درو باز کردم سوار شدم. اومد کنارمو اشاره کرد شیشه رو بدم پایین، هنوز داشت می خندید. گفت:

- می دونی چیه؟ نظرم عوض شد! تو با خودت درگیری، نه با من. از منم بدت نیومده و همین خودش کلی پیشرفته! منم بلدم چه جوری خود درگیریتو رفع کنم، اگرم مسالمت آمیز نشد با چک و لقد! به زودی می بینمت، فعلاً خداحافظ!

بعدم پاشو گذاشت رو گاز و رفت. منم عین برق گرفته ها نشسته بودم و ماتم برده بود به ماشینش که از آینه ی جلو داشتم می دیدم داره دور می شه. با حرص کوییدم رو فرمون "تو دیگه از کجا پیدات شد؟! چرا هرچی تو فکر می کنی لعنتی؟!"

ماشینو روشن کردم و با عصبانیت زدم تو دنده و راه افتادم *

مثل همیشه با مرور کردن خاطرات، کمی ذهن آشفته ام آروم گرفته بود و کم کم خوابم برد. صبح با صدای بارید که روی در خونه رینگ گرفته بود و خیر سرش مثلاً داشت در می زد، از خواب

پريد. انگار يکي به زور از ته يه چاه تاريک و ساکت کشيده بودم بيرون. اصلا نا نداشتم از جام پاشم. از همونجا داد کشيدم - در بازه، بيا تو.

- کتي جان مي خواستم صبحونه بخورم، همه چيو آماده کرده بود که ديدم نون تستم تموم شده، داري؟

دوباره از تو همون تخت داد زدم: - آره، رو ميزه بردار.

- چيزه، مي گم کره هم داري؟

- آره، طبقه ي اول يخچاله، بردار.

- راستي کتي، nutella هم داري؟

- اولش مياي ميگي فقط نون ندارم! بعد يکي يکي اضافه مي کنی؟ وايسا پاشم بيام بدم بهت.

- _____، نمي خواد خودم پيدا مي کنم! الان باز با لباس خواب پاميشي مياي جلوم منو در شرايط خيانت قرار مي دي!

در حين اينکه داشت جمله ي آخرو مي گفتم منم از جام پاشده بودمو داشتم روبروشامبرمو مي بستم و مي رفتم طرف آشپزخونه. کلشو کرده بود تو يخچالو داشت اون تو رو شخم مي زد!

رسيدم پشت سرشو گفتم:

- چقدرم که تو اهل خيانت کردني ارواح عمت!

يهو با شنيدن صدام از پشت سرش از جا پريد و کلش محکم خورد به بالاي يخچال و دادش رفت هوا!

- دختره ي ورپريده سخته کردم! چرا مثل جن ظاهر مي شي يهو. شماها قصد کردين منو بکشين؟

هي مي گفتم و پس کلشم مي ماليد. از مسخره بازيش خنده ام گرفته بود.

- خوبه خوبه، جون عزيز! انگار چي کارش کردم! بعدم مگه اينجا بقاليه صبح به صبح پاميشي مياي مايحتاج روزانه تو ورميداري مي ري؟

- آخه من صبح ها تا تورو تو اين لباس خواب توري و با اين موهاي سيخ شده نينم، روزم به خير نمي شه! وقتيم اين همه راه ميام بالا، صبحونه رو هم همينجا مي خورم ديگه!

بعدم ديگه منتظر جواب من نشد و صندليو کشيد جلو و نشست پشت ميز، شروع کرد به خوردن! ديدم قهوه جوشم زده به برقو قهوه هم درست کرده. پاشدم برم دست و صورتمو بشورمو لباسمو عوض کنم.

- کتي جونم حالا که پاشدي يه ليوانم قهوه بريز برام، قربون دستت!

- اي بترکي تو، رو که نيست!

براش ريختم و رفتم از آشپزخونه بيرون. ۱۰ دقيقه بعد صداش اومد:

- من دارم مي رم downtown حاضر شو تورم مي برم.

- مرسي، خودم ميرم، ظهر کلاس دارم.

- خوب بيا بريم يه دوريم مي زنيم، نمي خوام تو خونه باز تنها بموني. چشات داد مي زنه ديشب تا صبح تو مغزت چه خبر بوده!

- چيزي نيست، من خوبم، نگران نباش. برو تا ديرت نشده.

به زور راضي ش کردم بره. نمي دونم، دست خودم نبود، همش دلم مي خواست تنها باشم و برم به گذشته و خاطراتمو مرور کنم، خاطراتي که تبديل شده بودن به بهترين لحظه هاي زندگيم.

* بعد از اون ملاقات اول همش منتظر تماس از طرف اون بودم، با اينکه خودمو مقصر مي دونستم و پيش وجدانم خودمو سرزنش مي کردم به خاطر رفتار بدم باهاش، اما بازم غرورم اجازه نمي داد پا پيش بذارم. حدود يه هفته گذشته بود که صبح روز هفتم شهريور يه اس ام اس برام زد. " سلام، امروز تو زندگي من يه روز خاصه، دلم مي خواست توام جزو افراي باشي که امروز مي بينم. اگه دوست داشتني ساعت ۷ بيا ... " شديدا کنجکاو شده بودم، "منظورش از يه روز خاص چيه؟" قسم مي خورم هرکس ديگه اي بود و با اين لحن منو به جايي دعوت مي کرد نه تنها

نمي رفتم که همچینم حال طرفو مي گرفتم که این مدلي حرف زدن يادش بره!" اما متین با بقیه چه فرقي داشت؟؟؟" این فرغو بعده ها فهمیدم.

اونروز به راحتی خودمو قانع کردم که باید برم و حتي جوري باهاش رفتار کنم که جبران دفعه ي قبل هم بشه! خودمم انگار داشتم تازه يه برگ جدید از شخصیتمو مي دیدم و مي شناختم. تصمیم گرفته بودم که برم، اما خودمو براي هر نوع برخوردی آماده کرده بودم، حتي دور از انتظار نبود که خواسته باشه سرکارم بذاره! به همین خاطر هم بهش خبر ندادم که مي رم که اگه سر کاري بود کمتر خیط بشم! اما تا وارد شدم، دیدمشو فهمیدم که قضیه سرکاري نبوده. مثل دفعه ي قبل از جاش پاشد و وقتی نزدیکش شدم دستشو آورد جلو و جوري نگاه کرد که از دست ندادن باهاش پشیمون شدم! نشستیم و شروع کرد به احوالپرسی و صحبتای معمولی. منم هي با خودم تکرار مي کردم " ایندفعه رو مثل بچه ي آدم رفتار کن!"

- خوب کردی اومدی، البته تقریباً مطمئن بودم میای.
- تو مثل اینکه خیلی به خودت و فکرات مطمئنی؟
- آره خوب، زندگی مثل شطرنجه، اگه جوري حرکت کنی که بتونی حرکتای بعدیو پیشبینی کنی، دیگه مطمئن بودن از خیلی چیزا کار سختی نیست.
- ولی خیلیا هم بودن که با همین طرز فکر بازی کردن، اما به راحتی "مات" شدن!
- من چندباري تا مرز "کیش" شدن پیش رفتم، اما "مات"، هیچ وقت!
- من ترجیح می دم باهات درین زمینه بحثی نکنم چون موافقت نیستم، به جاش بگو چرا می خواستی امروز منو ببینی؟
- یه لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت:
- خب امروز تولدمه، به همین دلیل می خواستم ببینمت.
- جدی؟؟
- خیلی عجیبه؟
- نه، اما یاد یکی از دوستانم افتادم. عاشق مردای شهریوري بود و این موضوع جزو اولین معیاراش برای دوستی با یه پسر. البته خوب اون زیادی خر بود!
- نه اتفاقاً. حق داشته، مردای شهریوري حرف ندارن از خوبی و ماهی!
- بعدم یه بادی انداخت تو غیغیشو یه ژست آرتیستی گرفت که جفتمون به خنده افتادیم.
- نسبت به دفعه ي قبل خیلی بهتر داشتم رفتار می کردم و خودمم راضی تر بودم، اما در عین حال مواظبم بودم زیادی خوب برخورد نکنم که یه وقت روش زیاد بشه!
- خوب حالا کادو چی می خوای بهم بدي؟
- همین که لطف کردم بهت، پاشدم اومدم اینجا برات کلی کادوئه! بعدم شرمنده که علم غیب نداشتم برای خرید کادو!
- اون که بعله، منت سر ما گذاشتین تشریف آوردین، اما یعنی هیچی تو کیف به اون گندگی نداری که به عنوان یادگاریه روز تولد بدي بهم؟
- با این حرفش یاد یه چیزی افتادم. زود کیفمو برداشتمو توشو گشتم تا چیزیو که می خواستم پیدا کردم! یه دونه نوار بهداشتی کوچولو با بسته بندیه تکی و رنگ آبی! گرفتم طرفش:
- بیا، اینم کادوی تو. تازه با رنگ پیرهنتم سته!
- با تعجب گرفت و نگاش کرد. اولش نفهمیده بود چیه، یه خوره که زیر و روش کرد و خواست بازش کنه یهو انگار برق دو فاز گرفته باشیش ماتش برد به من! بعد از چند لحظه با خنده و ناباوری برگشت گفت:
- دخترم دختری قدیم! یه کم حیا داشتن، شماها که هرچی حیا بوده فرقه کردین!
- بعدم شروع کرد به وارسای کردن بسته!

- ئه! بدين توروخدا چه تکنولوژی هم باید در خدمت بگیرن تا همچین چیز ژیگولی بسازن! خدا اگه می دونست قراره برای ناز شماها بشریت اینجوری به زحمت بیفته از اول درشو تخته می کرد!

اینقدر گفت تا منو به خنده انداخت!

اونروز نسبتا به خوبی گذشت و حتی متین هم موقع خداحافظی اینو گفت و تشکر کرد که رفته بودم و تو روز تولدش خوشحالش کرده بودم. اما ذهن و فکر من نصف شده بود. یه نصفه از متین خوشش اومده بود و می خواست بیشتر جذبش بشه، یه نیمه با غدی، دلیلی به رابطه باهاش نمی دید و البته منم بیشتر به نیمه ی دوم گرایش داشتم! چون نیمه ی اول دلم بود و نیمه ی دوم مغز و منطقم. * ...

به خودم که اومدم دیدم به ربعی می شه که جلوی آینه وایسادمو از یادآوری حرفای اون روز دارم لبخند می زنم. انگار که ماتم برده بود به خودم. هروقت می رفتم تو فکر و خیالات گذشته، کلا یادم می رفت کجام و در حال چه کاری بودم! لبخندم فوری محو شد، یه آه کشیدم و موهامو بردم بالای سرم بستم، یه آرایش ملایم کردم و بعد از خوردن صبحونه و لباس پوشیدن از خونه زدم بیرون. قبل از کلاس با یکی از استادام قرار داشتم برای راهنمایی تو تحویل یکی از پروژه ها. خوشبختانه کارم به خوبی پیش رفت و بعد از تموم شدن کلاسام هم وسایلمو جمع کردم که برم خونه. تو ایستگاه اتوبوس منتظر وایساده بودم که دیدم همون پسر دیشبیه داره میاد طرفمو دوباره هم داره با صدای بلند با موبایلش فارسی حرف می زنه. اعتنایی نکردم بهشو رومو کردم اونور و خیابونو نگاه کردم. اومد کنار من تو ایستگاه ایستاد. بعد از چند دقیقه که حرفش تموم شد شروع کرد یه کم سرپا در جا زدن که گرم شه. روشو کرد به من: - got colder, yah?

یه نگاه کردم بهشو سرمو تکون دادم. البته بدم نمیومد یه کم سرکارش بذارم، اما حوصلشو نداشتم. باز یه نگاه کرد وگفت: - haven't we met before?

دوباره نگاش کردم و شونه هامو بالا انداختم! چند دقیقه دیگه گذشت و انگار حوصله اش سر رفته بود باز گفت: - are you Russian? I used to live there?

بعدم شروع کرد چند تا جمله روسی گفتن که طبیعتا نفهمیدم معنیشو! اما به طور نامحسوس سرمو تکون می دادم که یعنی می فهمم چی می گی! وقتی دید صدایی از من در نیامد از تو جیبش بسته ی سیگارشو دراورد و با فندک روشنش کرد و زیر لب با حرص گفت " لال ه"! اینو که گفت دیگه حسابی سر حال اومدم برای گرفتن حالش! گفتم: - excuse me sir!
فوری برگشت با ذوق یه "yes" کشدار گفت که معنیش به فارسی می شه، " بگو جیگر"!!!! با خونسردی نگاش کردم و به فارسی گفتم:

- لال خودتی و نیاکانت، بعدم هفت متر و نیم دیگه برو عقب تا زنگ نزدن پلیس بیاد بگیرت!
(اینجا به خاطر سرمای هوا ایستگاهای اتوبوس شیشه ایه و سربسته، اگر کسی بخواد توش سیگار بکشه بدجوری دود می پیچه، بعدم بر اساس قانون هرکسی که داره سیگار می کشه باید حواسش باشه به شعاع ۸ متریش کسی اون دور و بر نباشه و دود سیگارشو بقیه استنشاق نکنن. البته بماند که کسی هم زیاد به این قانون عمل نمی کنه!!!)
با گفتن این حرف و فهمیدن اینکه من ایرانیم احساس کردم موهایم یه لحظه سیخ شد و اینقدر شوکه شده بود که دود سیگارشو به جای اینکه بده بیرون انگار همشو کشیده بود تو ریه اش (یا شایدم برعکس!) که یهو به آنچنان سرفه ای افتاد که نزدیک بود بیفته زمین. حسابی دلم خنک شده بود و داشتم با خنده نگاش می کردم، اما انگار زیادی داشت بال بال می زد! چند لحظه گذشت، اما هنوز دولا مونده بود و سرخ شده بود، رفتم نزدیکش و چندتا محکم کوبیدم پشتش! نفسش جا اومد و کمرش راست شد! از تو کیفش شیشه ی آبشو دراورد و چند قلمپ خورد.
بریده بریده گفت:

- خانم، آخه این چه وضع حرف زدنیه! به خدا زهرم آب شد، داشتن الکی الکی منو مکشتینا!

- نه! مثل اینکه همونقدر که زیونتون درازه، روتونم زیاده! توهین کردین، یه چیزیم طلبکارین؟
چند لحظه بعد اتوبوس اومد و سوار شدم و اونم دنبالم اومد بالا.
- من معذرت می خوام خانم، اما خب به منم حق بدید بابا! اصلا ۱% هم حدس نمی زدم ایرانی باشید.
- خب حالا که چی؟ لطفا بفرمایي اونور بشینید مزاحم نشید.
- نه! آخه من باید از دل شما در بیارم. اینجوری نمی شه!
برگشتم و یه چشم غره بهش رفتم که دیگه ساکت شد و هیچی نگفت. فقط وقتی داشتم پیاده می شدم زیر لب گفت " به امید دیدار". بدون اینکه نگاش کنم پیاده شدم.
خندم گرفته بود، امروز این دومین نفری بود که داشتم به کشتن می دادمش! " خدا سومیشو به خیر کنه!"

= = = = =

وقتی رسیدم تلفن داشت زنگ می زد. پریدم گوشو برداشتم. تینا بود و کلی احوالپرسی کرد و مثل همیشه عین مامانا یه عالمه سفارش کرد. بعد از اینکه قطع کردم، یاد متین افتادم. اونم همیشه همینجور سفارش می کرد، اما نگرانی و مهربونی اون کجا و تینا یا بارید کجا.

*از اولین ایمیلی که بهم داده بود و باهم آشنا شده بودیم ۷-۸ ماهی می گذشت. چندین بار همو دیده بودیم و منم تقریباً هردفعه رفتارم بهتر شده بود. متین دیگه به راحتی می گفت دوسم داره ، فوق العاده مهربون بود و از هر فرصتی استفاده می کرد تا بیشتر احساسشو نشون بده. اما من هنوزم ۱۰۰% نمی تونستم بگم دوسش دارم. نوسان داشتم. چند روز خوب بود م یهو یه روز به سرم می زد و خیلی تند و بد باهاش رفتار می کردم. به وضوح می دیدم که چقدر ازین رفتار اذیت می شه و بهش فشار میاد، خصوصا که هرچی که می گذشت اون علاقه اش بیشتر می شد و تحمل همچین رفتارایی برایش سخت تر. اما هرچی که بود تحمل می کرد و همیشه با مهربونی می گفت " می دونم به زمان احتیاج داری، درک می کنم، اما سعی کن زودتر تکلیفتو با خودت روشن کنی عزیزم"

چند وقتی بود که بهتر شده بودم و بیشتر احساس می کردم بهش علاقه دارم. یکی از روزایی که با هم رفته بودیم بیرون موقع برگشتن گفت - یه فیلم هست می خوام بدم ببینی، داستانش یه جورایی شبیه ما دوتاس! اگر دیرت نمیشه بریم دم خونه بدم بهت.
متین تنها زندگی می کرد. پدر مادرش سالها قبل جدا شده بودن و مادرش چندسالی بود که امریکا زندگی می کرد. یکی دو بار که باهم بودیم و کاری داشت تا دم خونه اش رفته بودم، اما تاحالا تو خونه اشو ندیده بودم. موقعی که داشت پیاده می شد برگشت یه نگاه کرد گفت - دوست داری بیای بالا خونمو ببینی؟
- آره، بدم نمیاد.

- پس بپر پایین، چشماتم درویش کن، چون اینقدر همه جا به هم ریخته اس که امکان دیدن هرچیز بی ناموسی هست!
با خنده پیاده شدم و باهاش رفتم بالا. خونه ی کوچولوی بامزه ای بود و اونقدر هم که می گفت به هم ریخته نبود. دم در وایساده بودم و با کنجکاو داشتم همه جا رو نگاه می کردم. اومد جلو و با چشمك گفت - تو باز رفتی تو فاز اسکن کردن؟ بیا تو می خوام یه چیزی نشونت بدم.
دستمو کشیدو برد طرف اتاق خوابش.

(تو این مدت که باهم بودیم هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرده بود و طوری رفتار نکرده بود که فکر کنم منو به خاطر سکس می خواد. همیشه موقع خداحافظی فقط گونمو یه بوس کوچولو می کرد، اونم اگه تو ماشین بودیم و کسی نمی دید. حتی دستمم با ملاحظه می گرفت، خصوصا که می دید من هنوز تکلیفم با خودم روشن نیست و به زمان احتیاج دارم. و البته همه ی اینا باعث شد بعده ها برام ارزش دو چندان داشته باشه و واقعا قدر دانش باشم)

تو اتاقش به قفس خوشگل صورتی رنگ آویزون بود و توش دو تا قناری خوشگل و کوچولو بودن. با دیدنشون عین بچه ها ذوق کردم و رفتم طرف قفسشون. اونام شروع کرده بودن به جیغ جیغ کردن و هی تو قفس وول می خوردن. متین گفت : - معمولا تو خونه آزادن، دلم نمیداد تو قفس نگهشون دارم. حالا اگه خورشت اومده ببرشون، چند ماه پیش که گرفتمشون همش تو تو یادم بودی.

- آره دوست دارم، اما صبر کن اول به جا تو اتاقم برای قفسشون پیدا کنم، بعد میام ازت می گیرم. حالام بریم دیگه، دیرم شد.

پاشدیم و چراغ اتاقو خاموش کرد و رفتیم بیرون. اون CD فیلمم برداشتو داد دستم. اسم فیلمش Fifty First Dates بود. مدتی که اونجا بودم به جور دلشوره داشتم، نمی دونم، شایدم به خاطر تنها بودنمون بود. رفتم طرف در که تو چارچوب به لحظه بازومو گرفت : - کنایون؟ نگاش کردم و گفتم : - بله؟

خیلی راحت گفت : - می تونم ببوسمت؟

با شیطونی نگاش کردم و گفتم : - تو که همیشه منو می بوسی!

بعدم با بدجنسی گونمو بردم جلو. با خنده صورتشو آورد جلو اول به بوس کرد بعدم دستشو آورد بالا چونمو گرفت صورتمو برگردوند گفت : - لباتو منظورم بود.

قلبم داشت از جاش کنده می شد! نمی دونم چرا اینقدر هیجان داشتم، شایدم ترسیده بودم.

اما سعی می کردم خودمو ریلکس نشون بدم. ولی متین واقعا با آرامش رفتار می کرد، البته شاید اونم داشت نقش بازی می کرد! به نگاه به چشمای مشتاقش کردم و بعدم به لباس که از روز اول نظرمو جلب کرده بود. وقتی دید هیچی نمی گم دستاشو گذاشت پشت کمرم و منو کشید طرف خودش، صورتشو اروم آورد جلو و لباسو گذاشت رو لبام. یهو انگار به مایع داغ از کف پام با سرعت نور رفت رسید به مغزم، بی حرکت سرجام وایساده بودم و حتی لبامو تکون نمی دادم. متین هم وحشی بازی در نمیورد و خیلی آروم فقط به کم مک زد و به بارم زبونشو کشید رو لبام، حتی زبونشو تو دهنم نکرد چون فکر کرده بود به وقت ممکنه بدم بیاد. وقتی رفت عقب و نگام کرد سرمو انداخته بودم پایین و زمینو نگاه می کردم. با خنده گفت : - اوووه، حالا خوبه به لب همش گرفتیم ازشا! ببین چه نازی می کنه.

بعدم دوباره اومد جلو و محکم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت : - بریم؟

سرمو تکون دادم و رفتیم بیرون. احساس کردم چقدر آغوشش گرم و مهربون بود و چقدر اون چند لحظه احساس آرامش کردم. دیگه تو ماشین حرفی نزدیم و هر کدوممون تو فکرای خودمون بودیم. اما چند دفعه ای که به متین نگاه کردم احساس کردم خیلی خوشحاله. وقتی رسیدیم (چند وقتی بود بهم گفته بود برای اینکه بیشتر باهم باشیم من ماشین نبرم و خودش می رسونتم) موقعی که می خواستم پیاده شم دستموگرفت و برد نزدیک لبش آروم بوسید و گفت : - مرسی کنایون قشنگم.

بهش لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. وقتی داشتم در خونه رو باز می کردم احساس کردم می تونم دوسش داشته باشم و دیگه حسم نسبت بهش عادت یا به خوش اومدن ساده نیست. *

به خودم به نهیب زدم که باز از فکرای گذشته بیام بیرون. ولی نمی دونم چه لذتی تو مرور کردن لحظه به لحظه اشون بود که سیر نمی شدم. انگار که داشتن دوباره برام اتفاق می افتادن، لذت و هیجانشون همونقدر بود. پاشدم و به کم خونه رو جمع و جور کردم و زنگ زدم به بارب که بیرون چیزی نخوره و می خوام غذا درست کنم. اونم هی سر به سرم گذاشت که چه عجب بالاخره می خوام دوباره دست به کاره شفته پلو پختن بشم! راست می گفت. مدت زیادی بود که دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. از همون روزی که احساس کردم دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارم، چه برسه به آشپزی و جمع و جور کردن خونه و کارای متفرقه ی دیگه. اما این چند

روز حالم نسبتا بهتر بود، با اینکه بیشتر از قبل مي رفتم تو فکر اما اين موضوع داشت بهم كمك مي كرد. تاثيراتش هم داشت كم كم هويدا مي شد و انگار دوباره داشتم بر مي گشتم به روال عادي زندگي. همش اين حرف باريد كه گفته بود " به جاي جفتون زندگي كن " تو ذهنم تكرر مي شد. همون روزا بود كه تو قلبم به متين قول دادم كه جاي اونم زندگي كنم و حقشو از زندگي بگيرم. كارام كه تموم شد باز فرصت پيدا كردم براي غرق شدن تو گذشته.

* اونشب كه رفتم خونه قبل از خواب فيلمو گذاشتم و ديدم. به داستان خيلي جذاب و قشنگ داشت و خيلي خوشم اومد. اما زياد ربطشو به خودم و متين نفهميدم تا اينكه فردا صبحش وقتي براي گفتن صبح به خير بهم زنگ زده بود ازش سوال كردم. گفته بود: - خيلي ساده اس ربطش. بين پسره چقدر سعي مي كرد هر روز هويت خودشو به دختره بشناسونه و رابطه اشونو يادش بياره و دختره هم هر روز همه چيو يادش مي رفت و خيلي وقتها پسره رو از خودش مي روند! دقيقا عين رفتار ه گاهي اوقات ه تو با من! خيلي وقتا توام به خاطر درگيري ذهني با من همچين رفتاري داشتي و من بايد سعي مي كردم به چيزايو يادت بيارم! بعد از زدن اين حرفش خيلي خجالت كشيده بودم از رفتارم، اما اون مثل هميشه ذهنمو خونده بود و با شوخي و مهربوني ه ذاتيش گفته بود: - ولي خب با همه ي اين حرفها آخرش هم اون دوتا به هم رسيدن هم من تو رو تور كردم! بقيه اش مهم نيست.

خيلي زود به جا براي قفس قناريا تو اتافم پيدا كردم و اوردمشون پيش خودم. متين حسابي سفارش كرده بود كه از بچه هاش خوب مراقبت كنم و از گل نازك تر بهشون نگم! انصافا هم خيلي خوشگل و با مزه بودن و حسابيم با صداشون رو اعصاب همه لزگي مي رقصيدن! چند روز بعد مامانم بهم گفت آخر هفته برادارام با دوستاشون دارن ميرن پيست اسكي و خودش و پدرم مي خوان برن شمال عروسي يكي از فاميلا. منم بهتره تو خونه تنها نمونم يا با اونا برم يا با داداشام. گفتم حوصله ي هيچ كدومشو ندارم و مي رم خونه ي دوستم. البته اون موقع تو فكرم واقعا اين بود كه برم خونه ي دوست صميميم. اما بعد از شك كردن ه مامانم كه نكنه مي خوام برم خونه ي دوست پسر(چون دورادور متينو مي شناخت) نظرم عوض شد و تصميم گرفتم حتما برم خونه ي متين! " اينم به خاطر اينه كه كرم ه لجبازي داري!" وقتي به متين گفتم اينقدر ذوق كرد و خوشحال شد كه وسط خيابون نزديك بود بپيره ماچم كنه! تازه دلخورم شده بود كه چرا از اول نمي خواستم برم پيشش و به خاطر لچ كردن با خانواده ام تصميمم عوض شده. - آخ جون كتي، يعني شيم مي موني پيشم؟ - ديگه روتو زياد نكن! شب بايد برگردم. - حالا تو بيا، قول مي دم به كاري كنم اينقد بهت خوش بگذره كه خودت نخواي بري.

به جورايي دلشوره داشتم، شايدم شرم دخترونه يا همچين چيزايي. اما هرچي كه بود هم شيرين بود هم به احساس ه نو و تازه. اما اون تهاي ذهنم هنوز به مقدار از اون روحيه ي غد بازي و جبهه گيري در مقابل متين وجود داشت و گاهي اوقات به پارازيتي مي داد كه " اگه خواست از حد خودش زياده روي كنه در جا بايد حالشو بگيري!" سعي مي كردم زياد به اين نداي ه از خود راضي ه ذهنم توجهي نداشته باشم و فكرمو به اين معطوف كنم كه مي تونم مثل دفعه ي قبل راحت و بدون هيچ نگاه مزاحمي برم تو آغوشش و سرمو بذارم رو شونش و اونم با موهام بازي كنه. آغوش ه گرم و پر احساس ه متين كه آرامش دنيا رو بهم مي داد و حاضر نبودم با هيچي عوضش كنم، جزو اولين نشانه هايي بود كه حس مي كردم دارم كم كم وابسته اش مي شم و ديگه داره وقتش مي شه كه بگم " دوست دارم". جمله اي كه به نسبت ه اون خيلي كمتر بهش گفتم و هميشه ازش تو اين موضوع عقب بودم.

=====

با اینکه متین خیلی اصرار کرده بود که خودش بیاد دنبالم اما قبول نکرده بودم و گفته بودم خودم میام. شایدم می خواستم تا می رسم اونجا، یه کم به خودم مسلط بشم و خودمو ذهنمو برای اتفاقات احتمالی آماده کنم! وقتی از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف در خونه اش دیگه هوا تاریک شده بود. اواسط اسفند ماه بود و هنوز هوا سوز داشت. یه چند تا نفس عمیق کشیدم و زنگو فشار دادم و دستمو گذاشتم جلوی دوربین آیفون که نتونه ببینتم. - جون دلم؟

- منم متین، باز کن.

- سلام نازی جان، بیا تو!

با جیغ گفتم: - زهرمار، نازی کیه؟؟؟

- ئه! ببخشید شعله جون، تویی؟؟ شرمنده اشتباه گرفتم! بیا تو عزیزم.

با عصبانیت دستمو از جلوی دوربین برداشتمو صورتمو بردم نزدیک که ببینمتم و با حرص گفتم: -

حتما باید صورتمو ببینی تا بشناسی؟؟؟ جرات داری وا کن تا پیام بالا حسابتو برسم!

خیر سرم مثلا داشتم کلی جذبه خرج می کردم که دیگه ازین شوخیا نکنه که جدیتر از قبل

گفت: - ||||| ای وای، اقدس خانم شمایی؟؟ اومدی سبزی رو ببری پاک کنی؟؟ بفرمایید بالا،

ببخشید نشناختم!

دیگه اینو که گفت تکیه دادم به دیوار و غش کردم از خنده. اون دیونه هم هی می گفت: - قریون

این خنده هات بشم اقدس خانم جون!

- کوفت، متین باز کن بابا، همسایه ها می بینن زشته.

دیدم دیگه جواب نمی ده که یهو درو باز کردو با خنده جلوم وایساد. - به به، عشق خودم، سلام

عزیزم.

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو به علامت قهر تکون دادم و زدمش کنار و رفتم از پله ها بالا. زود

درو بست و دوید بالا و از پشت سر کمرمو گرفت کشید عقب که یهو ترسیدم و گفتم الانه که از

پشت چفتمون با مخ بخوریم زمین! اما یه دستشو به نرده های راه پله گرفته بود و به دستشم

دور کمر من حلقه کرده بود و همچین سفت گرفته بود که نمی توستم جم بخورم. با دلخوری و

حرص گفتم " - ولم کن، لهم کردی.

سرشو از پشت چسبوند به کنار گردن و بغل گوشم و آروم گفت: - جواب سلاممو نمی دی؟

- نه خیر. برو از اقدس خانم جواب سلامتو بگیر!

- یا همین الان جوابمو می دی یا همچین فشارت می دم که ازیني که هستی نازکتر و کاغذ تر

بشی خانم کوچولو!

- خب بابا، دیونه! سلام.

خندید و گفت: - حالا شد. بعدم همونجوری که یه دستش دور کمرم بود اون یکی دستشم

انداخت زیر زانوهامو عین پرکاه بغلم کرد. تو چشم نگاه کرد: - سلام به روی ماهت عزیزم.

- متین الان می خوری زمین! بابا بذار....

دیگه نداشت غرغرامو تموم کنم و سرشو آورد پایین و لباسو گذاشت رو لبام. همچین فشار می

داد که می گفتم "الان از دستش ول می شم و می خورم زمین!" مثل دفعه های قبل هم فقط

رو لبمو یه کم مکید و فشار داد. وقتی رسیدیم بالای پله ها دم در خونه گذاشتم زمین و گفت: -

بفرمایید تو بانو.

از رفتارش هم خنده ام می گرفت هم غرق لذت می شدم. همیشه غافلگیرم می کرد با کاراش

و حرفاش. خونه رو حسابی تمیز و جمع و جور کرده بود، یه دسته گل خوشگل روی میز نهار

خوری گذاشته بود، عین خانمهای خانه دار برنجشم دم کرده بود و جوجه کبابهای سیخ شده رو

هم آماده گذاشته بود رو اپن آشپزخونه. با خنده گفتم: - به به، برنج دم کردند بلدی؟؟؟

- دیگه به پای اساتیدی مثل شما نمی رسیم که، اما خوب زندگی مجردی این مزایارم داره دیگه.

- آفرین خوبه، سعی کن مزایاشو بیشترم کنی. چون من همین دم کردن برنجم بلد نیستم!

با ناباوری نگام کرد و گفت: - شوخی می کنی؟؟؟

با قیافه ی حق به جانب گفتم: - نه! مگه خانمها هم باید ازین کارا بلد باشن؟

- من از همون روزاي اول يه حس ه ناشناخته بهم مي گفت بدبخت شدما! اما باور نمي کردم!!
اينو که گفت از رو ميز يه نارنگي برداشتمو پرت کردم طرفش و گفتم: - شما غلط کردی با اون
حسه. اونم فوري يه کوسن از رو مبل برداشت و انداخت طرف من! يه ده دقيقه اي به هم چيز
پرتاب مي کردیم تا اينقدر خندیدیم و اشک از چشممون روون شد تا آتش بس اعلام کردیم! نیم
ساعت بعد متين رفت تو بالکن و جوجه هارو کباب کرد و منم خيلي زحمت کشیدم و ميزو چیدم!
برنجش که واقعا قد کشیده بود و خوب شده بود. جوجه کبابشم خيلي خوشمزه بود و خودشم
اينقدر خندوند منو که هرچي مي خوردم انگا فوري هضم مي شد و باز يه پرس ديگه مي خوردم!
خودمم مونده بودم که اين همه غذا رو کجام جا مي دم! بعد از شام هم ظرفارو گذاشت تو
ماشين ظرفشويي کوچولو و منو از فکر اينکه " حالا کي بايد ظرفارو بشوره" خلاص کرد! رفتيم
نشستيم و يه کم صحبتاي معمولي کردیم که برگشت با خنده ي شيطاني گفت: - حالا چي کار
کنيم؟

- من چميدونم! تو صاحبخونه اي مهمون دعوت کردی بايد برنامه ريزي مي کردی که چيکار کنی
بهش خوش بگذره!
با خنده گفت: - قريونت بشم که اينقدر روت زياده ملوسکم! حالا نه که تا حالا بهت بد گذشته،
بقيه اشم يه فکرايي دارم برات.....

اين حرفو که زد يهو دلشوره گرفتم!" باز تو خل شدي دختر؟" اما سعي کردم به روي خودم نيارم
و به جاش به متين خيره شدم. وقتي ديد هيچي نمي گم صداش مهربون تر از هميشه شد و
دستاشو باز کرد گفت: - بيا اينجا بينم.
پاشدم رفتم نشستم تو بغلش و خودمو مچاله کردم و صورتمو چسبوندم زير گردنش. بوي خوب
ادکلنش همراه با يه عالمه احساس خوب، همه اش باهم قاطي شده بود و يه حس ه سبكي و
بي وزني بهم داده بود. اونم هر لحظه منو بيشتري مي چلوند و به خودش فشار مي داد.
- متين جان، راحتتي؟؟ مي خواي يه کم بيشتري فشار بده که کامل استخوانم خورد بشه!
خنديد و يه کم دستاشو شل کرد و منو برگردوند طرف خودش: - مال خودمه، به تو چه؟
صورتمو بردم جلوتر طوري که ديگه نفسمون به هم مي خورد. گفتم: - ازکي تاحالا؟؟؟
- خيلي وقته. البته هنوز يه مقدار کوچولوي تصاحب نشده تو دلت هست اما اونم به زودي مال
خودم مي کنم.

مثل هميشه! از تـك تـك ه احساسايي که داشت تو وجودم شکل مي گرفت يا از بين مي رفت
خبر داشت!
- کتابون؟
- جونم؟
- مي تونم اونجوري که خودم دلم مي خواد ببوسمت؟

"پس درست فکر کرده بود. تاحالا به خاطر من خيلي آروم و سطحي فقط روي لبامو مي بوسيد!"
بهش لبخند زد و اونم انگار خيلي راحت جواب سوالشو تو چشم خنده باشه صورتشو آورد جلو
و لباسو گذاشت رو لبام. مثل هميشه اول يه کم رو لبامو مک زد و براي اولين بار زبونشو کرد تو
دهنم. يهو يه احساس خاص و دوگانه بهم دست داد. داشتم مي رفتم که خل بشم و خودمو
بکشم عقب که هرجوري بود سعي کردم به اعصابم مسلط بشم و بذارم لذتشو بيره. دستامو
بردم پشت گردنش و منم شروع کردم به بوسيدن و خوردن لباس. اونم با سرعت بيشتري لباسو
و زبونشو مي چرخوند تو دهنم و ديگه آخراش رسيده بود به گاز گرفتن! همينجوري که باز سرعت
لباشو آروم کرده بود با دستش کمرمم مي ماليد و اونکي دستشو کرده بود لابه لاي موهامو
بازي مي کرد. اينقدر لباي همو خوردیم که ديگه نفسمون بالا نميومد. صورتشو برد عقب و يه کم

نگام کرد و دوباره اومد جلو. ایندفعه دور لبمو و چونه امو کوچولو کوچولو مي بوسيد و زبون مي زد تا اینکه رسيد به گردنم. منم دستمو گذاشته بودم پشت سرشو آروم نوازشش مي کردم. کم کم داشت میومد پایین و دیگه رسیده بود به بالای سینه ام. لباسو مي چسبونند و بر مي داشت و زبونشو آروم مي کشيد رو پوستم. کاملاً مي فهميدم دیگه از حال خودش خارج شده ولي براي رعايت حال ه من نرم و آروم ادامه ميده.

یه رکابيه يقه هفت تنم بود که از يقه اش مي تونست سوتين و سینه هامو ببينه. وقتي سرشو برد جلو و ديد، انگار دیگه طاقت نيوارد و گفت:- کتي؟ مي تونم لباساتو در بيارم؟ با سر بهش اشاره کردم و اونم فوري دست به کار شد. دستامو داد بالا و تايمو دراورد و دوباره منو نشوند رو پاش. يه سوتين سبز يشمي ه براق تنم بود که با پوست سفيدم خيلي تضاد داشت. متينم ماتش برده بود و فقط داشت نگاهشو رو بدنم حرکت مي داد. کم کم دستشو برد پشتمو شروع کرد به نوازش بدن لختم. صورتشو آورد جلو و لباسو کشيد بالای سینه ام. کم کم سرشو برد پايين تر و زبونشو زد به سینه ي چپم. منم دیگه داغ شده بودم و نفسهاي عميق مي کشيدم. همونجوري که دستش پشتم بود بند سوتينمو باز کرد و يهو سوتينم ول شد و افتاد پايين. منو يه کم داد عقب که بهتر بتونه ببينه. باز ماتش برده بود ولي ايندفعه حالت چشماش از شدت شهوت عوض شده بودن. دستشو آورد بالا و انگار که مي خواد به يه چيز شکستني دست بزنه کشيد رو يکي از سینه هام. دستاش اينقدر داغ بود که نا خودآگاه يه آه کشيدم که با شنيدنش از خود بي خود شد و سرشو آورد جلو و نوک سينمو گذاشت تو دهنش. از دهنش حرارت مي زد بيرون! چند لحظه آروم مک زد و يهو سرعت لباسو تند کرد و با اون يکي دستشم اون يکي سينمو چنگ مي زد. کيرشو از پايين قشنگ احساس مي کردم که بزرگ شده. بعد از چند لحظه شروع کرد از پايينم خودشو به من ماليدن. دیگه داشتم از خود بي خود مي شدم. اولين بارم بود و متينم اينقدر ماهر و نرم عمل مي کرد که بدتر تحريك مي شدم و دلم مي خواست سريعتر و محکمتر ادامه بده. اونم انگار فهميده بود که کيرشو از پايين با سرعت بيشتري ميماليد بهم و از بالا هم تندتر مي خورد و ليس مي زد. يه لحظه دستشو از رو اون يکي سینه ام برداشت و برد پايين وسط پام گذاشت رو کسم و تند تند شروع کرد به ماليدن و از بالا هم سرعت مکيدنشو تندتر کرد که يهو احساس کردم ول شدم تو هوا و با يه آه بلند شل شدم اتفاقم تو بغلش. بعد از چند لحظه که از منگي دراومدم و چشمامو باز کردم ديدم صورتشو آورده جلو و داره با مهربوني و لذت نگام مي کنه. وقتي دوباره نفسم جا اومد به شلوارم اشاره کرد و با چشمک گفت:- اجازه هست؟

خنده ام گرفته بود که با اون حالشم هي براي هرکاري اجازه اشو مي گيره! گفتم "آره" و اونم باز دست به کار شد. اول منو تو بغلش جابه جا کرد و طوري تنظيم کرد که بالا تنم تو بغلش بود و پاهام دراز شده بود رو کاناپه اي که نشسته بوديم. دکمه هاي شلوار جينمو باز کرد و دستشو برد تو و گذاشت بالای کسم. اينقدر داغ شده بودم و از دفعه ي قبل شرتم خيس شده بود که بي اختيار يه آه کشيدم و اسمشو صدا کردم. همونجوري که دستش تو شلوارم بود شروع کرد به آروم حرکت دادنش و سرشو آورد پايين و دوباره لبمو بوسيد. ايندفعه منم سعي مي کردم بيشتتر زبونو لبشو مک بزدم و وقتي سرشو يه کم برد عقب به جاي لبش چونه و زير گردنشو ليس مي زدم و بوس مي کردم. ازون ور هم متين دستشو برده بود پايين تر اما هنوز داشت از رو شرت مي ماليد. يهو با نوک انگشتاش چوچولمو گرفت و فشار داد که جيغم دراومد و گردنشو ول کردم. دیگه به نفس نفس افتاده بودم. خودشو از زير من کشيد بيرون و کامل خوابوندم رو کاناپه و نشست کنارم. صورتشو برد پايين و دماغشو از رو شرت مي کشيد روم. دستشو از زير شرتم رد کرد و رسوند به کسم، تا دستش خورد بهم يه لحظه لرزيدم و اونم شروع کرد به ماليدن. حسابي خيس شده بودم و دیگه صدام بلند شده بود. اونم آروم آروم شرتمو کشيد پايين. نمي دونم چي ديده بود که اينقدر تعجب کرده بود! اما اون لحظه تو هال و هواي اين نبودم که بخوام ازش سوال کنم. شرتمو کامل دراورد و با اون يکي دستش شروع کرد به ماساژ دادن رون و کشاله ي پام. بعد از چند لحظه دولا شد و يه دستشو گذاشت رو کسم و شروع کرد به ماليدن و

با زبونش رو و داخل پامو ليس مي زد و بوس مي كرد. ديگه داشتم به خودم مي پيچيدم و نفسهام تند شده بود. هي زبونشو از پايين ه پام مي برد نزيك كسم و دوباره برميكشت پايين. داشتم ديونه مي شدم كه دفعه ي آخري كه برگشت بالا ديگه نفرت پايين. اول سرشو برد عقب و بالاي كسمو به بوس كرد و لباسو چسبوند رو چوچولم و يهو به مك محكم زد كه جيغم دراومد. اونم زبونشو تا ته مي كرد تو و با دستش پايين كسمو مي ماليد. منم فقط ناله مي كردم و مي گفتم " آروم تر" كه بدتر مي كرد! چند لحظه كه گذشت دوباره زبونشو رسوند به نقطه ي حساسم و محكم چند تا ضربه زد و تند تند هم با دستش سینه هامو چنگ مي زد كه يهو تمام عضلات بدنم سفت شد و با فشار ارضا شدم. دوباره بي حال افتادم و متين هم پاشد اومد بالا و سرمو گرفت تو بغلش. با موهامو بازي مي كرد و منم انگار كه كوه كننده باشم ولو شده بودم و چشامو بسته بودم. آروم پيشونيمو بوس كرد و گفت: - خوب بود عروسكم؟

يه " اوهوم" زير لب گفتم و همينجور كه سرم تو بغلش بود و اونم دولا شده بود روم، دستامو بردم بالا و پشت گردنش قفل كردم و گردنشو كشيدم پايين. دلم مي خواست ايندفعه لباسو از جا بكنم. اونم لب بالامو گرفت تو دهنشو شروع كرد به مك زدن. هي زبونمو مي كشيد تو دهنشو ول مي كرد كه ديگه احساس كردم گردنش خسته شد و ولش كردم. بعد از اين لب گرفتن طولاني تازه حواسم اومده بود سرجاش كه من هنوز براي متين هيچ كاري نكردم! ساك زدن يه كم برام سخت بود، تازه من پرده ام داشتم و همين يه كم كارو سخت تر مي كرد براي سكس. تو همين فكري بودم كه گفت: - خانمي، اگه مي خوي اول پاشو برو دستشويي بعد بيا خودم لباساتو تنت كنم.

يهو با تعجب و چشماي گرد شده پرسيدم: - متين پس تو چي؟؟؟!!!
يه نگاه عميق تو چشمام كرد گفت: - كنايون، بهت گفتم كه؛ هنوز يه مقداره تصاحب نشده داري. بايد اول اونم به دست بيارم، بعد. نمي خوام تا اون موقع باهات سكس كنم. الان اگه بخوي منو ارضا كني فقط به خاطره اينه كه جبران كني، من اينو نمي خوام. دوست دارم همين قدري كه من الان از ارضا كردن ه تو لذت بردم توام وقتي منو ارضا مي كني همين احساسو داشته باشي.

- اما من دوست...

انگشتشو گذاشت رو ليم و گفت: - مي دونم عزيزكم. مي دونم توام دوسم داري و دلت مي خواد منو ارضا كني. اما دوست دارم اونقدر دلتو تصاحب كرده باشم كه حتي با كمال ميل حاضر بشي با هم يه سكس كامل كنيم و ازينكه ديگه دختر نباشي نترسي ، نري تو فكر. اميدوارم اينم درك كني كه تو اين شرايط چقدر كنترل كردن ه خودم سخته و ازم ناراحت نشي.

هيچي نتونستم جوابشو بدم. يعني در مقابل اين همه صداقت و احساس، هيچي نه داشتم كه بگم نه مي تونستم. سرمو انداختم پايين كه نفهمه بغض كردم. " ولي مگه مي شد اون چيزي رو در مورد من نفهمه؟" صورتمو آورد بالا و سرمو گرفت تو بغلش و فشارم داد به خودش. يهو بغضم تركيد و زدم زير گريه. خودمم تعجب كرده بودم! مني كه تاحالا سابقه نداشت جلوي مادر پدرم گريه كنم، تو بغل متين قايم شده بودم و داشتم عين يه بچه گريه مي كردم. اما از ريختن اون اشكا نه تنها ناراحت نبودم، بلكه يه احساس عالي و بي نظير هم داشتم. درك ه خوبي و عشق ه پاك و روح ه بزرگش، منو به اون حال انداخته بود.

"متين ه من، تو فكر كرده بودي بايد مدتي وقت صرف كني براي به دست آوردن ه اون يه قسمت ه تصاحب نشده، اما نفهميدي كه با همون رفتار و برخوردت همه ي وجود منو تصاحب كرد و ازون به بعد به معنای واقعي احساس كردم دوست دارم."

= = = = =

بعد ازینکه از دستشویی اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم، هنوز عذاب وجدان داشتم. احساس می کردم زیادی تاحالا در حقش ظلم کردم و امشیم بیشتر از همیشه! اما اون طبق معمول نداشت تو افکارم بمونم و همینجوری که داشت از آشپزخونه به من نگاه می کرد و تو دوتا کاسه بستنی می ریخت، برای اینکه حواسمو پرت کنه، گفت :- کنی، یه سوال بپرسم؟

- بپرس عزیزم.
- تو موهای بدنتو با چی می زنی؟ عین تن بچه ها می مونه، حتی اون پایین مایینا هم همچین تمیز و صاف و صوف بود که انگار هیچ وقت هیچ مویی نرویده!
با خنده گفتم: - خوب شایدم هیچ وقت نرویده!
- حالا جدی چی کار می کنی؟ با چیزای معمولی به این صافی و تمیزی در نمیاد.
- سکرته، بهت نمی گم. چیکار به این کارا داری! تو بین لذتو ببر!
- حالا بگو تو.
- اصلا برای چی می خوای فضول خان؟
- هیچی بابا برای این اقدس خانم می خوام! هر دفعه می خوام باهم یه حالی کنیم این موهای فرو می ره تو تنم! گفتم از تو بپرسم بهش بگم. آخه تو که نمی دونی این اقدس چقدر برای من عزیزه که!

هروقت می دید تو فکرم اینقد چرت و پرت می گفت تا بخندونتم و حواسمو پرت کنه! اونروزم موفق شد و بعد از گرفتن دو دور کولی ازش دور خونه، کلا یادم رفت برای چی عذاب وجدان داشتم و چرا ناراحت بودم!

اونشب موقع خداحافظی بعد از اینکه تو چشماش خیره شده بودم و گفته بودم: "تمام سعیمو می کنم که بهت نشون بدم منم دوست دارم و برام عزیزترینی" برق خوشحالی و پیروزی رو تو چشماش دیدم.

خودمم نمی دونم کی اینجوری رفت تو کنج دلم و جوری خونه کرد، که انگار از روز ه اول با من و در من بوده*

با صدای زنگ در از اون حالت خلسه اومدم بیرون. بارید بود و طبق معمول با کلی سر و صدا و هیجان وارد خونه شد. از همون دم در هم شروع کرد به بو کشیدن و به به چه چه کردن! حالا بماند که چیزی که درست کرده بودم اصلا بو نداشت و فقط می خواست دل منو خوش کنه بلکه یه روز بالاخره یه آشپز ماهر بشم! البته تقصیر منم نبود. متین بد عادت کرده بود، یا اصلا توقعی نداشت یا اگر پیش هم بودیم معمولا خودش یه چیزی سر هم بندی می کرد و مواقع دیگه هم رستورانهای شهر به دادمون می رسیدن!

غذارو کشیدم و با بارید مشغول شدیم که یادم افتاد براش نون داغ نکردم. اگه دو تا بشقابم پلو می خورد باز باید نون می خورد باهاش و البته تینا هم همیشه ازین موضوع شاکی بود و سر هر وعده کلی گیس و گیس کشی می کردن! پاشدم نون براش تست کنم که تستر یه کم اتصالی کرد و وقتی خواستم از برق بکشمش یهو جرقه زد و یه لحظه احساس کردم یه ذره برق گرفتم! (البته ولتاژ برق اینجا ۱۱۰ ه) بارید پرید تو آشپزخونه و کشیدم عقب و با وحشت نگام کرد! دیونه فکر کرده بود می خواستم خودکشی کنم! وقتی فهمید اتفاقی بوده دادش رفت هوا که: - تو چته امروز! اون از صبح که نزدیک بود منو بکشی، اینم از الان که داشتی خودتو به کشتن می دادی! خدا سومیشو به خیر کنه!

با خنده گفتم: - خیالت جمع، سومیش به خیر شد!

بعدم برایش ماجرای صبحو با پسر ایرانیه تو ایستگاه اتوبوس تعریف کردم، کلی خندید و هی می گفت "تو کرم ه مردم آزاری داری!" بعدم اخماشو کشید تو هم و با صدای کلفت و به شوخی گفت: - اگه خواست پاشو از گلیمش دارزتر کنه و بیاد طرف آبجیه ما، بگو پیام نفسشو ببرما! - خب حالا بذار اونایی که کشتیشون شب هفتشون بگذره بعد برو سراغ این یکی!

بعد از شام بارید رفت پایین خونه ی خودشو منم داشتم درس می خوندم که یه اس ام اس برام اومد. تنها دوستم که شماره تلفنم رو داشت و باهاش یه ارتباط ه کمی داشتم، یه دختره فرانسوی الاصل به اسم ه الیزابت بود. موبایلو برداشتم و خوندم، دیدم نوشته همایش ه فردا رو یادم نره و حتما سر وقت خودمو برسونم. هرچی سعی کرده بودم از زیرش در برم نذاشته بود و زورم کرده بود که باید برم. اصلا اسم و موضوع همایشش برام خنده دار بود، چه برسه به شرکت کردن توش! دو تا دانشگاه بزرگ شهر، که یکیشم دانشگاه ما بود، دانشجویهاشون یه مراسمی تشکیل داده بودن به نام "به دنبال عشق" یا یه همچین چیزایی(دقیق یادم نیست)! اونم به خاطر نزدیکی به روز ولنتاین. دستورالعملشم به این شکل بود که هرکسی می رفت و اگر به دنبال یه پارتنر می گشت، خیلی رک و صادقانه جلوی همه، مشخصات فرد مورد نظرشو می گفت و اگر کسی با اون مشخصات توی جمع حضور داشت، پا می شد می رفت جلو و خودشو معرفی می کرد. البته بیشترش جنبه ی سرگرمی و به اصطلاح "fun" داشت، اما خوب کسایی هم بودن که این مدلی عشقشونو پیدا کرده بودن! الیزابت هم چند وقتی بود که از یه نفر خوشش اومده بود و چون دیده بود طرف پا جلو نمی ذاره، می خواست فردا بره روی سن و از یارو خواستگاری کنه! به منم گفته بود باید برم که اعتماد به نفسش بره بالا! جالبیش اینجا بود که الیزابت هیچ چیزه خاصی راجع به پسره نمی دونست و فقط از چهره و دوسه تا برخورد کوتاهی که تو کلاساشون باهم داشتن خوشش اومده بود. چند تا اس ام اس دیگه زد که "هنوز چیزی برای اضافه کردن به مشخصاته طرف به ذهنت نرسیده؟" منم گفتم نه! همیشه از خنگیش خنده ام می گفت! هی بهش می گفتم "بابا من که این پسر و ندیدم که بخوام کمک کنم تو شرح مشخصاتش، بعدم شاید طرف خودش با یکی باشه، بیخیال سر جدت!" به خرجش نمی رفت که نمی رفت!

موقع خواب احساس می کردم دیگه کوپنم برای فکر کردن به گذشته برای اونروز پر شده و سعی می کردم به زور خودمو بخوابونم که باز نرم تو فکر و خیال! از بچگی همینطور بودم. همیشه چیزی رو که دوست داشتم و می رسید به وسطاش، سعی می کردم ذره ذره ادامه اش بدم که دیرتر تموم بشه! در مورد مرور خاطرات هم همین حالتو داشتم و دلم نمی خواست به این زودیا تمومش کنم. دفعه های قبل که با هر دفعه مرور کردنشون حالم بد شده بود و اینقدر از خودم و دنیا بریده بودم که فکر می کردم حتما روانی می شم. هر دفعه هم سوالای بیشتری تو ذهنم تلنبار می شد و "چرا" ی بزرگتری جلوی چشمم نقش می بست.

=====

حدود یه ربعی می شد که تو سرما منتظر الیزابت وایساده بودم. حسابی از دستش عصبانی شده بودم و یه سره داشتم با خودم غر می زدم که از دور سر و کله اش پیدا شد. کلی عذرخواهی کرد و گفت که داشته تاحالا دنبال دستکشش می گشته! هرچی بهش گفتم "حالا که تقریبا نیم ساعت اوله برنامه گذشته بیا توام از خیرش بگذر" راضی نشد. وقتی وارد سالن شدیم یه پسر سیاه پوست رفته بود بالا و داشت به شوخی اندازه ی دور کمر و باسن و سینه ی دختر مورد علاقتشو می گفت و پسرای دیگه هم هی برایش هورا می کشیدن و سوت می زدن! یه چند نفریم تو صف وایساده بودن که نوبتشون بشه و برن بالا. همین جوری که

آروم آروم داشتيم از کنار ردیف صندلیا رد مي شدیم تا يه جاي خالي پيدا کنیم دیدم همون پسر ایرانی دیروزیه هم تو صفه و داره با خنده ما دوتا رو نگاه مي کنه. وقتي دید نگاهم افتاده بهش سرشو تگون داد که يهو الیزابت با هیجان هرچه تمامتر بازومو کشید و آروم گفت: - وایایایایای بین اوناهاش. هموني که برامون سر تگون داد. بعدم شروع کرد تند تند سر و کله اشو تگون دادن که مثلا جواب طرفو بده! با تعجب نگاه کردم گفتم: - چي؟؟ تو ازین پسر خل و چله خورشت اومده؟ دیونه شدي؟ همینجور که داشت قند تو دلش آب مي شد چپ چپ نگاه کرد گفت: - مگه چشه؟ بیشتر دخترای کلاس ازش خوششون میاد! - مي دوني ایرانیه؟؟؟ ایندفعه اون با چشای گشاد شده برگشت طرف منو گفت: - شوخي مي کنی؟؟ اما به من گفته بود اهل روسیه اس! اسمشم "nick" ه. در حیني که ما مشغول جر و بحث بودیم و منم قاطي کرده بودم که جریان از چه قراره nick رفت بالا و شروع کرد به گفتن يه سري چرت و پرت و خندوندن ملت. بعدم براي خوندن مشخصات ه دختر آرزوهاش يه لیست بلند بالا از تو جیش دراورد که همونم کلي باعث خنده ي همه شد! الیزابت که داشت پس مي افتاد و خودشو ول کرده بود رو من هي مي گفت " دعا کن مشخصاتش با من جور باشه!" با حرص هلش دادم عقب و گفتم: - چته بابا! انگار پرنس ادوارد مي خواد ازش خواستگاري کنه! ایني که من مي بینم و با توجه به چیزایي که تو ازش گفتي به درد دوستي نمي خوره. هنوز ملیتش مشخص نیست! جه برسه به بقیه ي چیزاش! - ولي من ازش خوشم اومده! - بس که خري! اینو گفتم و رومو اونور کردم. nick بعد از گفتن ه يه سري خصوصیات اخلاقي رسید به خصوصات ظاهري که هرچي بیشتر مي رفت جلو بیشتر مي دیدم اینايي که داره مي گه با منم مچ مي شه! اما خدارو شکر مي کردم که خیلایي دیگه هم تو جمع پیدا مي شدن که همچین خصوصیات ظاهري داشته باشن و با خیال راحت نشسته بودم سر جام. الیزابتم حسابي حالش گرفته شده بود و با اخم نشسته بود. نگاهش مي کردم خنده ام مي گرفت! از رفتن روي سن پشیمون شده بود و همچین قیافه اش تو هم بود که انگار يه شکست عشقي ه سخت خورده بود! خصوصا که مي دید يه سري دختر با مشخصات مربوطه پاشدن رفتن جلو و دارن با nick دل مي دن قلوه مي گیرن. چند نفر دیگه ام رفتن بالا و حرفاشونو زدن که مدیر برنامه اومد به همه اطلاع داد يه گروه موزیک مي خواد بیاد و آهنگاي مخصوص ولنتاینو بزنن و بخونن. اولین آهنگي که زدن تقریبا معروفترین آهنگي بود که همیشه تو این روز تو تلویزیون و رادیو پخش مي کنن و يه تم ه فوق العاده آروم و عاشقانه داره. اونا مي زدن و همه باهاشون مي خوندن. منم تکیه داده بودم به صندلیمو چشمامو بسته بودم. دلم مي خواست باز پرتاب شم به گذشته

....

* اونروز قرار بود برم خونه ي متین که شیرینی ه قبولیش تو کنکور فوق لیسانسو بهم بده. حسابي خوشحال بود و منم از خوشحالیش از ته دل براش ذوق مي کردم. تازه فهمیده بودم معنیه اینکه مي گن وقتي يکیو دوست داري همه ي شادیها و خوبی هاي دنیارو براش مي خوای یعنی چي. دیگه حاضر نبودم کوچکترین ناراحتی براش پیش بیارم و دلم مي خواست تا اونجايي که مي شه عشق و احساسمو بهش نشون بدم. خودمم باورم نمي شد من همون کتابون ه بي احساس و خشک گذشته هستم! هي مي رفتم خودمو تو آینه نگاه

مي کردم " اين تويي؟؟؟ خودتي کتي؟ " ولي تنها جوابي که براي تعجبم داشتم يك کلمه بود. " متين و عشقش". متين اينقدر خوب و صبور بود که تمام ناسازگاريها و کج خلقياي منو تحمل کرده بود و اينقدر صبر کرده بود تا منو انداخته بود به دام يا به قول خودش تصاحب کرده بود!

درو که باز کرد پريدم تو بغلش و تند تند صورت و لبشو بوس مي کردم. اونم در حالي که از شيرجه اي که من تو بغلش زده بودم داشت تلو تلو مي خورد و مي خنديد هي مي گفت " بابا کتي جان آروم. خفم کردي! " اما من گوشم بدهکار نبود و اينقدر تف ماليش کردم که اونم براي تلافي همچين تو بغلش فشارم داد که دادم درومد و دست از بوس کردنش برداشتم. همچينجوري که تو بغلش بودم رفت طرف کاناپه و انداختم اون رو، دندوناشو مثل خون آشاما داد بيرون و انگشتاي دستشو خم کرد و گردنشو به وري گرفت اومد طرفم گفت "حالا خودم بوس مي کنم!" بعدشم سرشو آورد پايين و از همون اول همچين ليمو گاز گرفت و مک زد که انگار تاحالا تو قرنطينه بوده! هي سرشو به تنم فشار مي داد و همه جامو از رو لباس بوس مي کرد و قلقلک مي داد. منم که از قلقلکاش غش کرده بودم از خنده ، دست و پا مي زدم که ولم کنه. بعد ازينکه حسابي کرمشو ريخت و خالي شد و منم بس که خنديده بودم دل و روده ام بهم پيچيده بود، رضاييت داد و از روم رفت کنار. پاشد چند قدم رفت عقب اما باز برگشت و خواست بياد طرفم که همونجور که يه وري افتاده بودم رو کاناپه دست و پامو اوردم بالا و جلوم گارد گرفتم، جيغ زدم و تهديدش کردم " اگه بياي جلو يه لقد مي زنم به وسط پات و گازت مي گيرم!" با خنده دستاشو به علامت تسليم برد بالا و در حالي که داشت مي رفت طرف آشپزخونه گفت " قبلنا رام تر بوديا عروسک!" کفشم از پام در اوردم و پرت کرد طرفش که جا خالي داد و در رفت پشت اين آشپزخونه سنگر گرفت!

عين يه پسر بچه ي شر و شيطون از خوشحاليش ورجه وورجه مي کرد و مي پريد بالا پايين! از کاراش خنده ام مي گفت.

- آقاي مهندس، پس کو اين شيرينيت؟ زود باش ديگه بابا.
- الساعه ميارم خدمتتون بانو. چند لحظه تامل بفرماييد.
از تو فريز يه کيك بستني درآورد و شروع کرد به بریدنش. همونجور که سرش پايين بود با يه خنده ي زير لبی گفت: - کتي مي خواستم يه معما بپرسم ازت؟
- بپرس.

- خوب دقت کن درست جواب بديا! بين اگه سه تا دختر تو يه بستني فروشي سر يه ميز نشسته باشن، يکيشون بستنيشو ليس بزنه، يکيشون مک بزنه، اون يکيم گاز بگيره، به نظر تو کدومشون ازدواج کردن؟

با خنده گفتم: - تو معماهايم به آدميزاد نمي ره ها!
- حالا ديگه، فقط درست فکر کن که جواب غلط ندي بيفتي تو دردسر!
مي دونستم هرچي بگم بالاخره ميندازتم تو تله! دلو زدم به دريا و گفتم: - خوب به نظر من هر سه تاشون يه شوهر دارن!
با تعجب پرسيد: - چطور؟؟؟

- خب براي اينکه اين سه تا کار مکمله همين ديگه!
يهو انگار که تازه دوزايش افتاده باشه زد زير خنده، اينقدر بلند بلند مي خنديد که گفتم الان خفه مي شه! بعد از چند لحظه که نفسمش اومد سرجاش سرشو بالا کرد گفت: - خوشم اومد!
خيلي جواب باحالي داد. از طرز فکر خوشم اومد! فقط بيا تو يه وقت گاز نگيريا! همون مک و ليس کافيه!

با خنده سرمو انداختم پايين و به روي خودم نيوردم که چي داره مي گه. مي دونستم اينجوري حرف زده که عکس العمل منو ببينه! با دوتا بشقاب اومد نشست بغل دستمو گفت " اينم

شیرینی، بفرمایید میل کنید". بعدم کمر منو گرفت کشید طرف خودشو تقریباً نشوندم رو پاش و بشقابمو داد دستم. یه تیکه بریدم گذاشتم دهنم، احساس می کردم تاحالا کیک بستنی به اون خوشمزگی نخورده بودم! اونم دستشو گذاشته بود پشت کمرم که از تاپم اومده بود بیرون و داشت آروم کمرمو نوازش می کرد.

- متین، چرا خودت نمی خوری؟

- اتفاقاً اینجوری که تو می خوری خیلی هوس کردم!

- نه، خوب بیا بخور دیگه.

دولا شدم بشقابشو از رو میز بدم بهش که کمرمو سفت نگه داشت و نداشت برم جلو.

- اونو نمی خوام که! همینو که داری می خوری می خوام، خودتم باید بدی بهم.

با شیطونی نگاش کردم و با چنگال خودم یه تیکه بریدم بردم نزدیک دهنش: - بفرمایید شادوماد!

- این مدلی نه! یه جور دیگه!

- نه متین، اذیت نکن، یه جور دیگه چیه. اونجوری کثیف کاری و دهنی می شه بابا!

- بهتر، منم می خوام دهنیه تو باشه دیگه! زود باش، می چلونمتا!

خنده ام گرفته بود از دستش. یه تیکه گذاشتم دهنمو و بدون اینکه بجوئمش صورتمو بردم نزدیک

صورتش. اونم لباسو آورد جلو و فوری زبونشو کرد تو دهنمو همشو کشید از دهنم بیرون،

چشاشو بست و شروع کرد به جویدن.

- دیوونه!

- حرف اضافه بزنی چلونده شدیا! بدو یه قاچ دیگه.

ایندفعه دیگه خودمم خوشم اومده بود، یه تیکه دیگه گذاشتم دهنمو و وقتی لبامو چسبوندم به

لبش سعی کردم نذارم با زبونش از دهنم کیکو بکشه بیرون. داشتیم اون تو با زبونمون کشتی

می گرفتیم! هم خنده امون گرفته بود هم از بوسیدن هم عقب نمی موندیم. متین که همچین

هر تیکه ی کیکو می قاپید و فوری قورت می داد که جا برای زبون من باز بشه، که ازش عقب

می موندم! تو این وسط دستاشم که پشتم بودن بیکار نبودن و از زیر تاپم برده بود بالا و هی

پشتمو میمالید و کم کم رفته بود سراغ بند سوتینم. اینقدر لبای همو مک زدیم و زبون همو

خوردیم که خسته شدیم.

هلم داد عقب و خیلی عمیق تو چشمام نگاه کرد. انگار می خواست ببینه وقتش رسیده یا نه؟!

احساس می کردم هنوز ۱۰۰٪ مطمئن نیست به خاطر همین با همه ی احساسم جواب

نگاهشو دادم و بهش لبخند زدم. اونم انگار راحت تر از همیشه جوابشو گرفت، اول پیشونیمو

بوسید و بعدم رو دستاش بلند کرد بردم به سمت اتاق خوابش. نشست رو تخت و دستشو

آروم گذاشت وسط پامو از بالا هم شروع کرد به بوسیدن گردنم. کم کم بدنم داشت داغ می شد

و متینم که اینو احساس کرده بود پاشد و پیرهنشو از تنش دراورد و دوباره نشست رو تخت.

دست برد طرف سینه هام و شروع کرد به مالیدن، چون از قبل هم سوتینمو باز کرده بود راحت

می تونست به کارش ادامه بده. منم چشمامو بسته بودم و آروم داشتم نفس می کشیدم. کم

کم دستشو برد زیر تاپمو رسوند به سینه هام، دستاش گرم بودن، اما نه به داغیه بدن من. یه

کم که مالید سریع تاپ و سوتینمو در آورد و یهو حمله ور شد روم. خوابوندم رو تخت و با یه

دستش یه سینمو گرفت و دهنشم گذاشت رو اون یکی. از همون اول تند تند مک می زد و با

دندوناش نوک سینمو می کشید که صدام در اومده بود. همچین می خورد که می ترسیدم کنده

شه! منم از لذت و شهوت آروم آه می کشیدم که بعد از چند دقیقه پاشد و شلوار منو خودشو

دروارد. برای اولین بار داشتم با شرت می دیدمش. کیرش باد کرده بود و خصوصاً چون شرتشم

تنگ بود بیشتر زده بود بیرون. بی اختیار یه لحظه دستمو بردم بالا و از رو شرت کیرشو لمس

کردم ولی نداشت به کارم ادامه بدم و دوباره خوابوندم. یه کم از رو شرت کسمو مالید و لبامو

خورد تا اینکه شرتمو از پام دراورد. یه کم اضطراب داشتم اونم به خاطر اینکه نمی دونستم دقیقاً

قراره چه اتفاقی بیفته و می خواد چیکار کنه، اما هر چی بود، از کاری که می کردم مطمئن بودم

و با رضایت کامل خودمو در اختیارش گذاشته بودم.

سرشو برد پايين، مثل دفعه ي قبل اول بالاي كسمو بوسيد و بعد نوک زبونشو از بالا تا پايين خيلي آروم کشيد. يه آه بلند کشيدم و اونم تمام دهنشو باز کرد و يا فشار شروع کرد مکيدن. چوچولمو مي مکيد و زبونشو مي کرد تو و محکم ضربه مي زد. منم به خودم مي پيچيدم و صدام از قبل بلندتر شده بود و ناخودآگاه سرشو بيشتري به خودم فشار مي دادم. لحظه ي آخر دستشو گذاشت بالاي کسمو تند تند ماليد و زبونشم تا اونجايي که مي تونست مي کرد تو و چند تا ضربه ي محکم زد و با دندوناش چوچولمو گرفت و کشيد که همزمان ارضا شدم و بي حال افتادم. پاشد رفت صورتشو شست و برگشت. با ليخنه نگام مي کرد. همون لحظه احساس کردم بيشتري از هميشه دوسش دارم و بايد يه جوري نشونش بدم. تو چشمات هنوزم رگه هايي از شك بود. نگاه کردم و با چشمك گفتم: - منتظر بقيه اشم!

- مطمئني كتي؟

- اوهوم، زود باش.

دولا شد و يه بار ديگه خيلي عميق بوسه کرد و در گوشم گفت: - پس با دوران دوشيزگي خداحافظي کن عشق من.

چشماتو بستمو سرمو تگون دادم. رفت پايين نشست بين پام. نمي دونستم چه جوري مي خواد پردمو پاره کنه، اما ترجيح مي دادم حرفي نزنم و بهش اطمينان کنم. تنها ترسي که داشتم به خاطر دردش بود وگرنه هر لحظه مطمئن تر مي شدم که دارم کار درستي مي کنم. اول دستشو گذاشت رو کسمو دوباره يه کم ماليد و سرشو برد پايين و يه کم اطرافشو ليس زد و مکيد تا دوباره تحريك شه، انگشتشو مي چرخوند و آروم ضربه مي زد. وقتي فهميد به حد كافي تحريك شدم، انگشت اشاره اشو آروم کرد تو، يهو خودمو سفت کردم و اونم که انگار فهميده بود دستشو كشيد عقب گفت "نترس عزيزكم". با اون يکي دستش دستمو سفت گرفت و دوباره انگشتشو فرو کرد تو. يه لحظه يه درد گذرا احساس کردم که گفت "رسيدم بهش، حاضري؟" سرمو تگون دادم و پلکامو رو هم فشار دادم که سريع دوتا انگشتشو برد جلو و يه درد شديد پيچيد تو پايين تنه ام و انگار يه چيزي زير دلم خالي شد، ولي انقدر سريع انجام داد که فقط يه جيج کوتاه تونستم بکشم. نفسمو که تو سينه ام حبس کرده بودم ول کردم و سرمو گذاشتم رو بالش. اومد بالا و کشيدم تو بغلش و سفت فشارم داد. تو چشمات که نگاه کردم يه لحظه برق اشك و خوشحالي رو ديدم، دستمو بوسيد و آروم گفت "ديگه مال خود خودمي". سرمو بلند کردم به جاي لکه ي خون رو روتختي نگاه کردم، احساس مي کردم از هميشه خوشحالتو و راضي ترم و ديگه آغوش متين برام يه حس و حال ديگه داشت. زير گردنشو بوس کردم و با خنده گفتم: - بخواب که ايندقه من مي خوام به حسابت برسم.

- كتي اگر دوست نداري مجبور نيستي.

يه بوس هوايي براش فرستادم گفتم: - حالا بذار دفعه ي اولو امتحان كنم تا دفعه هاي بعد.

- فقط تورو امواتت يه وقت گاز نگير!

با خنده گفتم: - بخواب بچه، ايننده حرف نزن.

اولش دستمو گذاشتم رو شورتشو يه فشار دادم، فکرکردم الانه که بترکه! اينقدر که باد کرده بود و بزرگ شده بود. آروم شرتشو کشيدم پايين و کيرشو براي اولين بار ديدم. احساس کردم از فشاري که بهش اومده و تاحالا خودشو نگه داشته، کيرش بيش اندازه بزرگ شده. اول خيلي آروم گرفتمش تو دستمو يه کم ماساژش دادم، دستمو مشت کرده بودم دورش و عقب جلو مي بردم. بعد سرمو دولا کردم از کنار بيضه هاش تا نوک کيرش با نوک زبونم يه ليس زد که يهو متين يه آه کشيد و خودشو شل کرد. ديدم بيشتري از اين انصاف نيست معطليش کنم و دهنمو باز کردم و تا اونجايي که مي شد کردمش تو، لبامو دورش سفت کرده بودم و زبونمو مي چرخوندم دورش و همزمان مك هم مي زدم. کم کم دستام وارد عمل کردم و بيضه ها و ته کيرشو مي ماليدم. آروم آروم سرعتمو تند تر مي کردم و سعي مي کردم محکمتر مك بزمنش. فقط يکي دوبار تونستم همشو تا ته فرو کنم تو حلقم و با كف دستم بيضه هاشو تند تند مي ماليدم. وقتي

حسابي خيس و سفت شد رفته پايين تر و بيضه هاشم چندبار ليس زدم و باز با دستم از بالا کيرشو مي ماليدم که پاشد و بازو هامو گرفت گفت "بسه تا نکشتيم!"
دراز کشيدم و اومد روم و پاهامو داد بالا، نوک کيرشو گذاشت دم کسم و اروم اروم کرد تو. خودم احساس مي کردم ديواره ي واژنم داره کش مياد و باز مي شه، متينم مجبور بود به خاطر تنگيش فشار بيشتري بياره که باعث مي شد بيشتتر دردم بگيره. چشامو محکم فشار مي دادم رو هم و لبامو گاز مي گرفتم که زيادي جيغ نکشم، تا وسطاش کرده بود تو که يهو با قدرت نصف بقيه اشو فرو کرد و بالاخره جيغ رفت هوا. ولي ديگه اعتنايي نکرد و شروع کرد به عقب جلو کردن. دردم کمتر شده بود و داشتم کم کم لذت مي بردم. متينم هر لحظه سرعتشو بيشتتر مي کرد و محکمتر خودشو مي کوبيد به من. مچ پاهامو آورد بالا و انگار با ديدن ناخوناي مانیکور شده ام بيشتتر تحريك شد که سرعتشو بيشتتر کرد و همونجوري کف پامم چند بار بوسيد. ديگه جفتمون با صدای بلند داشتيم آه و ناله مي کرديم و تو حال و هواي خودمون نبوديم. چند بار ديگه محکم کيرشو ته کسم کوبيد که با تمام وجود لرزيدم و بلند تر از قبل به جيغ کشيدم و ارضا شدم، متينم همون موقع مچ پاهامو سفت فشار داد و يکم بدنمو کشيد به طرف بالا و يه بار ديگه محکم بيضه هاشو کوبيد بهم که کيرشو در آورد و خودشو خالي کرد روم. تمام آبشو خالي کرد رو شکم و سينه هام و بعدم بي حال افتاد کنارم.

چشمای جفتمون خمار شده بود و نفس نفس مي زدیم. خودمو تکون دادم و دستاشو باز کردم رفتم تو بغلش و چسبيدم بهش. با تماس بدنای لختمون يه احساس لذت بخش بهم دست داد. صورتمو مي ماليدم به قفسه ي سينه ي عضلانيش و با بوي ادکلنش تمام ريه امو پر مي کردم. کم کم حالش جا اومد و چشماش باز شد و بهم خنديد. پاشدیم با هم رفتيم تو حموم و يه کم همو شستيم، وقتي زير دوش آب گرم واپساده بوديم ديگه از شهوت خبري نبود و فقط از يکي شدن جسمامون داشتيم لذت مي برديم. متين از پشت چسبيده بود بهم و دستاشو دورم حلقه کرده بود و سرشو گذاشته بود رو شونم. احساس مي کردم آب گرم داره هرچي بدني تو ذهن و فکره مي شوره و از بين مي بره.

وقتي اون حوله ي سفيد صورتي خوشگلو که مي گفت از خيلي وقت پيش براي همچين موقعي برام خريده رو داشت مي پيچيد دورم، تو چشام نگاه کرده بود و گفته بود "مرسي کتابون گلم"، اون لحظه بود که با تمام وجود احساس کردم بهترين کار دنيا رو انجام دادم*.....

- کتي؟؟ کتي؟ چي شده؟
از تکونايي که اليزابت داشت مي داد، چشمامو به زور برگردوندم طرفشو هاج و واج نگاهش کردم.
- چيه؟؟ چيزي شده؟
- من از تو بايد بيرسم چي شده! يه ربه به رو به روت خيره شدي و حتي پلکم نمي زني!
ارکستر هفت تا آهنگ زد، فکر نکنم حتي يه دونشم شنیده باشي!

تازه يادم افتاد کجام و تو چه شرايطيم. ديدم همه ايستادن و دارن گروه ارکستر رو تشويق مي کنن. اليزابت راست مي گفت، به جز همون آهنگ اول که منو پرتاب کرده بود به گذشته هيچي ديگه نشنيده بودم. با گيجي از جام پاشدم "تو با ذهن و فکر من چيکار کردی پسر؟" دستمو کردم تو موهامو دادمشون عقب. ولي مثل هميشه بي فايده بود و دوباره ريخت تو صورتم. اينقدر بلند شده بود که که احساس مي کردم رو سرم سنگيني مي کنه. خيلي وقت بود کوتاشون نکرده بودم. از وقتي متين گفته بود "حيف اين آبشار طلايي نيست؟!" ديگه دلم نيومده بود دست بزنم بهشون، حتي بعد از.....

اليزابت بازومو گرفت و گفـت: - خوبي؟
 - آره، نگران نباش.
 - به چي اينقدر عميق فـكر مي كردي؟ يـه لحظه ترسيدم.
 - هيچي، چيز مهمي نبود.
 يهو انگار يـه صـدايي تو سرم داد زد " چيز مهمي نبود؟ تمام عشق و زندگيت چيز مهمي نبود؟؟؟
 تو روح آدم دروغگو!"

برنامه تموم شده بود و همه داشتن متفرق مي شدن كه يـكي از دوستاي اليزابت با يـه حالت عصبي و دلخور نزديك شد و بهش گفـت: - اون پسر اسپانـيش رو ديدي چه جوري رفت رو سن و همه ي دخـترا رو دور خودش جمع كرد؟ من هـ احمقو بگو كه فـكر مي كردم از من خوشش مياد!
 يهو اليزابت با جيغ و چشماي گرد شده گفـت: - چي؟؟ به تو گفته اسپانـيشه؟؟!!! عجب آشغاليه!

منم با شنيدن حرفاشون يهو نا خوداگاه و زير لب با خودم گفتم " تو روح آدم دروغگو!!!!!"
 اون دوتا برگشتن و با تعجب نگام كردن و اليزابت با عصبانيت به دخـتره گفـت " دوست من حالش خوب نيست و ما بايد بريم" بعدم دست منو كشوند و دنبـال خودش برد. هـمينجوري لباسـو مي جويد و داشت حرص مي خورد. آخر سرم طاقت نيورد و گفـت:- كـتي؟ مگـه تو نـگفتي اين پـسره ايرانيه؟

- عزيزم من كه شناسنامه اشو نديدم، هـمشم يـه برخورد داشـم باهاش! اما جوري فارسي حرف مي زد كه نمي شه گفـت يـه خارجه كه فارسي رو ياد گرفته، به خاطر هـمين مي گم ايرانيه.
 - خيلي از دستش عصبانيم. چه طور تونسته اين همه دروغ بگه ؟ به هركي خودشو يـه جور معرفي كرده، تو مي گي ايرانيه، به من گفته روسيه به اين دوستمم گفته اسپانـيشه!
 - حالا مال هر جايي كه هست، چه فرقي مي كنه؟ من كه از اولش بهت گفتم بي خيالش بشو آدم حسابي نيست.

- اصلا مي دوني چيه؟ به نظرم تو راست مي گي و ايرانيه، حـالـام چـون هـموطنه تـوئه بايد بري حالشو بگيري كه اينجوري هويت مليتونو زير سوال نبره!

- چي مي گي تو؟ به من چه! بعدم ما ايرانيا اصلا عادت نداريم حال هـمو بگيريم! (خودم ازبن حرفم خنده ام گرفت!)

- حالا از فردا همه تو دانشگاه مي گن ايرانيا دروغگوئنا!

مثلا مي خواست با اين كلك بچه گانه منو ترغيـب كنه برم حال پـسره رو بگيرم! يـه دونه ازون چشم غره هاي معروفم بهش رفتم و اونم ديگه ساكت شد و حرفي نزد. يـه نيشخند زدم و با خودم فـكر كردم " اگر اين حرفـو بزـنن خـيـليم بي راه نـگفتن! ايرانيا ازبن مارمولك بازيا بلدن!"
 بعد از چند دقيقه باز يـه نـگاهي كرد و با قيافه ي مظلوم گفـت : - كـتي خواهش مي كنم. خيلي دلم مي خواد يـه جوري حالـشو بگيريم!
 سرمو تـكون دادم و گفتم: - حالا بذار ببينيم چي مي شه. ديگه ام دور برش نريا.
 = = = = =

با چند تا از دوستامون ايستاده بوديم و داشتيم تو سالن اصلي دانشگاه صحبت مي كرديم كه اليزابت يـه سـقـرمه زد تو پهلوم و با چشماش به رو به رو اشاره كردكه ديدم هـمون پـسره داره به جمع ما نزديك مي شه. رومو كردم اونور و با بي تفاوتـي به حرفم ادامه دادم كه رسيد بهمون.
 ازون آدمـايي بود كه به محض وارد شدن تو يـه جمع حواس همه رو به خودش جمع مي كرد و يـه سره هم جفنگ به هم مي بافت و بقيه و به خصوص دخـترا از حرفاش غش و ريسه مي رفتن!
 تـك تـك به همه سلام كرد و با چند تا از دخـترا هم روبوسي كرد و يـه كـمم انگولـكشون كرد! اليزابت هـمين جور داشت حرص مي خورد و طبق عادتـش لبـشو مي جويد. به ما كه رسيد اول با اليزابت

دست داد و به سخنرانی طولانی در جهت بیشتر بردن ه دل ه دختر بیچاره تحویلش داد! ولی می دونستم که الیزابت دیگه خرس نمی شه و خیالم ازین بابت راحت بود. آخر از همه روشو کرد به من و دستشو آورد جلو به فارسی گفت: - سلام عرض می کنم. خوشحالم که دوباره و در شرایط بهتری دارم می بینمتون. امیدوارم منو بخشیده باشین به خاطر سوتفاهم پریروز.

به نگاه سرد بهش کردم و گفتم: - کدوم اتفاق منظورتونه؟ یادم نیامد. - منظورم اون اتفاق تو ایستگاه اتوبوس بود. - آهان! من فکر کردم به خاطر حضورتون عذر خواهی کردین! به هر حال اصلا مهم نیست و منم فراموشش کردم.

بعدم بدون اینکه باهاش دست بدم رومو اونور کردم. دوباره گفت: - لطف فرمودین. بنده نیکان - خ- هستم و از آشنایی باهاتون خوشبختم. "پس همون! اسم آقا نیکان ه که خودشو به همه با اسم نیک معرفی کرده!" به پوزخند زدمو رومو کردم اونور، اونم دیگه چیزی نگفت و مشغول ه دل و قلوبه دادن با دخترای دیگه شد. با همه خیلی راحت و صمیمی برخورد می کرد و جوری بود که انگار سالهاست باهاشو آشنائه! تا حواسش پرت شد الیزابت در حالی که معلوم بود داره از فضولی میمیره زیر گوشم پیچ کرد "چی می گفت؟؟ بدو بگو ببینم" سعی کردم تو به جمله براش بگم تا دست از سرم برداره! بعدم اضافه کردم که اسم و فامیلشم جزو اسامی ه اصل ایرانیه. دیگه الیزابت رو پاش بند نبود و داشت منفجر می شد. داشتم می گفتم چند لحظه دیگه صبر کنه که باهم بریم که نیکان دوباره برگشت طرف ما و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: - الیزابت عزیز، می تونم چند لحظه خصوصی وقتتو بگیرم؟

الیزابت با حرص و عین بچه ها گفت: - نه خیر! هر کاری دارین همینجا بگین. یهو حالتش عوض شد و قیافه ی پسرای خجالتی و کم رو رو به خودش گرفت و گفت: - راستش شما از رفتار و برخوردای من حتما فهمیدین ... فهمیدین که... ازتون خوشم اومده! سرشو انداخت پایین و ادامه داد: - حالا می خواستم اگه بشه... یعنی اگه شما اجازه بدید... تو به مهمونی کوچولو که آخر هفته من و چند تا از دوستای نزدیکم هستیم.. شمارو ... به پدرم معرفی کنم.

با چشمای گشاد شده داشتم حرفاشو گوش می دادم و درست لحظه ای که منتظر بودم الیزابت یکی بکوبه تو سرش، یهو عین آدمای مسخ شده که بالای سرشون شکل یه قلب پیدا شده، گفت: - وای، شما منو غافلگیر کردین! اصلا نمی دونم چی بگم! حتما! چرا که نه!!! با ناباوری به الیزابت به نگاه کردم اما دیدم فعلا اینقدر هیپنوتیزم شده که اصلا تو باغ نیست! فقط تونستم فوری خودمو جمع و جور کنم و اون لبخند تصنعی و بی تفاوت همیشگیمو دوباره آوردم رو لبم. نیکان هم با خوشحالی سرشو آورد بالا و گفت: - وای خدای من! خیلی ممنون. امروز بهترین روز زندگیه منه! امسال برای من واقعی ترین ولنتاینه! ممنون الیزابت عزیزم! دیگه بیشتر ازین مزاحمت نمی شم، مثل اینکه می خواستین برین. شب باهاش تماس می گیرم. بعدم به بوس با دستش فرستاد و رفت! الیزابت همینجور مات وایساده بود و هنوز داشت نگاش می کرد. رومو کردم بهشو با عصبانیت گفتم: - واقعا که احمقی لیز!

بعدم رامو کشیدم رفتم طرف در خروجی. چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای الیزابتو از پشت سرم شنیدم که هی صدام می کرد و می گفت وایسم. منم محل نمی داشتم و می رفتم. تا اینکه اینقدر اومد تا بهم رسید و نگهم داشت. بس که دوئیده بود نفسش بالا نمیومد! گفتم: - چیکارم داری؟

- صبر کن برات توضیح بدم. - دیگه چیو می خوای توضیح بدی؟ بیشترین حماقتو کردی. یعنی نفهمیدی داشت مسخره ات می کرد؟

- چرا، فهمیدم. اینقدرم خنگ نیستم!
تو دلم گفتم آره ارواح عمه ات! تو که اصلا خنگ نیستی!
- پس چرا دعوتشو قبول کردی؟
- برای اینکه یه جوری حالشو بگیرم. توام باید کمکم کنی کتی.
- چي؟ تو دیوونه ای! کمکت کنم حالشو بگیري؟ من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد.
دوباره خواستم راه بیفتم که بازمو گرفت گفت: - کتی! قول دادی. خواهش می کنم.
یه نگاهی بهش کردم و از سر ناچاری سرمو تکون دادم گفتم: - حالا تا ببینم، اما رو من حساب نکن.....

دو روز مونده بود به مهمونی نیکان و من هنوز فکری برای گرفتن حالش نکرده بودم! کلا مغزم بلاک شده بود و فکرم کار نمی کرد. ازونورم الیزابت مدام زنگ می زد هر ۱۰ دقیقه یه بار می پرسید چیزی به فکرم رسیده یا نه! هر چي می گفتم " اینقدر منو تلفن پیچ نکن و اگر فکری به ذهنم رسید خبرت می کنم " گوشش بدهکار نبود! گاهییم خودش یه فکرای احمقانه می رسید به ذهنش و موجب خنده و تفریح می شد.
اصلا نمی فهمیدم این همه اصرارش برای گرفتن ه حال این پسر چي بود ولی ازونجایی که خودمم دنبال کمی تحول و هیجان می گشتم و بدمم نمیومد حال این بچه پرو رو بگیرم، تصمیم گرفته بودم باهاش همکاری کنم بدون اینکه دلیلشو بدونم.

داشتم تو اینترنت می چرخیدم و در حین سرچ کردن یه سری مقاله هم می خوندم که چند تا ازین پاپاپ های (popup) تبلیغاتی باز شد. داشتم می بستمشون که دیدم یکیشون تبلیغ فلش لایته.

(توضیح: Flesh Light همون آلت جنسی زنانه ی مصنوعی هست که هر روزم مدل های جدیدترشو با قابلیت های بالاتر می سازن! البته این رو هم باید بگم تا اونجایی که شنیدم پزشکان معمولا استفاده ی زیاد ازین وسایل رو توصیه نمی کنن و یه دانشجوی پزشکی به خود من گفته معمولا این وسایل به آقایونی توصیه می شه که به نوعی مشکل تو ایجاد یه سکس کامل دارن و با استفاده ازین وسایل بهشون آموزش می دن که چطور اون مشکل رو برطرف کنن و تو محاورات هم به نام Male Sex Toy ازش نام برده می شه.)
یهو یه جرقه زد تو ذهنم و فوری با الیزابت تماس گرفتم. ازش پرسیدم می خواد یه هدیه ای هم برای این پسر بیره یا نه؟ گفت آره و تصمیم داره یه دسته گل بیره براش! گفتم بی خیال دسته گل بشه و بره براش یه Flesh Light بخره. کلی تعجب کرده بود و می گفت برای چي همچین چیزی رو دارم پیشنهاد می دم؟!

- خنگ خدا، این همون وسیله ی حالگیریه که دنبالش بودی دیگه!
- چي؟ شوخی می کنی؟ اینو که من براش ببرم کلیم خوشش میاد و ذوق زده می شه!

براش توضیح دادم که اگر همونجور که اونروز گفته، پدرش هم تو مهمونی حضور داشته باشه و جلوی باباهه بهش همچین چیزی بدی خیلی حالش گرفته می شه! هرچند که برای الیزابت درك همچین چیزی سخت بود و می گفت اصلا به پدرش چه! اما قانعش کردم که تو فرهنگ ما ایرانی این مسائل جلوی پدر مادرامون هنوز حل نشده و مثل شماها فکر نمی کنن! (البته هر چند که خودمم امیدی به این موضوع نداشتم و اصلا مطمئن بودم قضیه ی پدرش سرکاریه، اما تنها فکری که به نظرم رسید همین بود و صد البته پیش خودم اعتراف کردم که از فکرای خود الیزابت هم این پیشنهادم احمقانه تره!)
فرداش رفت و از یه سکس شاپ وسیله ی مورد نظرو خرید. وقتی قیمتشو بهم گفت دود از کلم بلند شد!

" طرف بره دختر کرایه کنه بیاره ارزونتر در میاد که!" به الیزابت گفتم چون فکرش از من بوده نصف پولشم من می دم و اون خسیسم کلی ذوق زده شد!
= = = = =

دو سه روزی می شد که تینا برگشته بود و حسابی با بارید مشغول بودن. احساس می کردم از لحظه لحظه ی با هم بودنشون استفاده می کنن و من مثل يك الگوي شکست خورده جلوي چشمشونم و می خوان جوری رفتار کنن که بعدها هر اتفاقی افتاد مثل من حسرت نخورن و آرزو به دل نمونن.

خیلی سعی می کردن هر جا می رن منم به زور با خودشون ببرن و تنهام نذارن، اما خودمو که نمی تونستم گول بزنم. در ظاهر نشون می دادم از دیدنشون کنار هم براشون خوشحالم اما تو دلم اشک می ریختم و حتی بهشون غبطه می خوردم! معمولا به بهانه ی اینکه " حالا تینا تازه برگشته و شما دو تا احتیاج دارین باهم تنها باشین" قالشون می داشتم و باهاشون نمی رفتم. اما اونشب (شب مهمونی نیکان) چون شب تعطیل بود دیگه نداشتن تو خونه تنها بمونم و به زور با خودشون بردنم.

از سر شب رفتیم به کم چرخ زدیم و بعدشم رفتیم به رستوران که اسپاگتی بخوریم. منتظر تلفن الیزابت بودم و هر چی می گذشت و می دیدم خبری ازش نشد که نتیجه ی کارو بهم بگه، بیشتر حرص می خوردم و به خودم به خاطر اون نقشه ی احمقانه و بچه گانه بد و بیراه می گفتم. دیگه نا امید شده بودم و حدس می زدم نقشه ام نتیجه ای نداده چون به الیزابت سفارش کرده بودم هر چی شد فوراً بهم خبر بده و هنوز ازش خبری نشده بود. دیگه کم کم می خواستیم از رستوران بریم بیرون و باریدم پاشد بره صورت حسابو بده که تلفنم زنگ زد. با عجله گوشید برداشتم و دیدم شماره لیزه اما هر چی می گفتم الو جوابی نمی داد. فقط به صدایی عین نفس زدن بین خنده یا گریه بود! بعده چند لحظه که بالاخره جوشش بالا اومد و منم داشتم سخته می کردم صداس درومد و قهמידم غش کرده از خنده! اینقدر حرص خوردم تا بالاخره تعریف کرد چی شده.

می گفتم از اول که وارد شده فقط دوستای نیکان بودن و هیچ خبریم از پدرش نبوده. وقتیم لیز سراغ پدرشو گرفته، گفته که کاری براش پیش اومده و نمی تونه بیاد! با الیزابت خیلی معمولی و سرد برخورد کرده و حتی به دوستاشم معرفیش نکرده. می گفتم:
- از همون لحظه ی اول فهمیدم حرفای اونروزش سرکاری بوده و خواسته مسخره ام کنه. منم از حرصم خواستم همون موقع برگردم که پشیمون شدم و گفتم تا آخرش بمونم ببینم چی می شه. فقط جعبه ی Flesh Light رو یواشکی بردم گذاشتم پشت یکی از مبلاي سالن پذیرایی که کسی دستم نبینه آبروم بره. دیگه کاملاً نا امید شده بودم و داشتم به خودم به خاطر اومدن به اینجا لعنت می فرستادم که آخر شب چند تا از دوستاش که شدیداً مست کرده بودن شروع کردن به مسخره بازی و تو سر و کله ی هم زدن که یهو یکشون افتاد بغل همون مبله و جعبه رو دید! داشت زور می زد که در قوطیشو باز کنه که با دیدن ه توش یهو قهقهه ی خنده رو سر داد و همه رو صدا زد!

الیزابت باز به اینجا که رسید خودش زد زیر خنده و دوباره حرفاش نامفهوم شد. منم خندم گرفته بود و بارید و تینا داشتن با تعجب نگام می کردن!

می گفتم بعد از اینکه همه رو صدا زده و دور خودش جمع کرده جعبه رو آورده بالا و به همه نشون داده که یهو خونه از خنده ی بقیه ترکیده. خود نیکانم رنگش پریده بوده و هاج و واج داشته نگاه می کرده و سر از جریان در نمی آورده!

- اگه بدونی کتی، یه چراغ گنده بالا سرش آلارم می زد که " این جعبه از کجا اومده!!!" ولی سر در نمیورد! دیگه تا آخر شب دوستای مستش و دخترا تا توسنتن بهش متلک انداختن و سر به سرش گذاشتن!

اليزابت اپنا رو بين خنده هاش برام تعريف كرد و سريع خداحافظي كرد و گفت بايد برگرده تو ساختمون كه به وقت بهش شك نكن.

تلفنو كه قطع كردم قيافه ي باربد و تينا عين دو تا علامت سوال گنده شده بود؟! وقتي براشون تعريف كردم جريانو به يه علامت تعجب تبديل شدن و بعدم غش و ريسه اي بود كه مي رفتن! از خنده ي اونا خودمم شديد خندم گرفته بود. اصلا فكر نمي كردم اينجوري بشه و همچين نتيجه اي بده! فقط بديش اينجا بود كه اليزابت جرات نكرده بود لو بده كه كار اونه و نيكانم نمي فهميد اين حالگيري از كجا آب خورده!

= = = = =

موقع برگشتن به خونه تينا داشت از شلوار جيني كه جديد خريده تعريف مي كرد كه چقدر جنسش خوبه و حتي وقتي خاكستر سيگار افتاده روش سوراخ نشده و باربدم هي سر به سرش مي داشت.

يهو ياد متين و شلواري كه ۳ سال بود داشتمش و بيشتر اوقات پام بود، افتادم. با اينكه كهنه شده بود حتي دلم نميومد به دور انداختنش فكر كنم. انگار تو هر جيبش كلي خاطرات از روزاي خوب قايم كرده بودم و با دور انداختنش مجبور بودم خاطراتمو بريزم دور. مثل همه ي چيزاي ديگه اي كه بهم داده بود همشون برام حكم يادگاري هاي عشق رو داشتن و اندازه ي خودش عزيز بودن...

* بعد از اينكه باهم يه شيطوني كوچولو كرده بوديم و از حموم اومدم بيرون متين صدام كرد گفت برم تو اتاق. تا با حوله و موهاي خيس كه داشت ازشون قطره قطره آب مي چكيد، ديدم، با همون مهربونيه هميشگيش گفت " اينجوري با حوله و موهاي خيس خواستني تر مي شيا" بعدم كشيدم تو بغلش و صورتمو بوسيد و سرشو كرد لابه لاي موهام. لپشو بوس كردم و گفتم:

- چيكارم داشتني عزيزم؟

- كتي پاشو واپسا.

پاشدم جلوش واپسادم و اونم حولمو زد كنار. با ديدن بدن لختم دوباره چشماش برق زد و انگار نه انگار كه همين چند دقيقه پيش داشتميم سكس مي كرديم! با خنده گفتم " هيز بازي در نيار" . بدون اينكه به حرفم محل بذاره بالاي شكمم بوسيد و بعدم كف دستاشو باز كرد گذاشت دو طرف كمرم انگار كه مي خواست وجب كنه يا اندازه بگيره! جفتمون خندمون گرفته بود. آخه انگشتاي دستاش از پشت و جلوي كمرم فقط چند سانت فاصله داشتن كه به هم برسن! به شوخي گفت:

- نگاه كن تورو خدا! هيچ فرقي با كمره من نداره، فقط چند متری باريك تره!

بعدم به اندازه گيريش رو باسنم ادامه داد و آخر سر گفت: - نه، خوبه! اندازه اس.

- چي مي گي تو؟ چي خوبه؟

بدون اينكه جوابمو بده رفت سر كمدم و يه بسته ي كادو شده ي خوشگل با روبان در آورد و گرفت جلوم.

- مال تونه كنايون جان.

- اين چيه متين؟

- بازش كن خودت مي بيني.

همونجور حوله به دست بسته رو گذاشتم رو تخت و آروم كادوشو باز كردم. وقتي از بسته درش اوردم چشمم گرد شد! يه شلوار لي بود، اما دقيقا هموني بود كه چند وقت پيش، وقتي باهم داشتميم مدلاي جديده جينو رو سايت بوفالو (Buffalo) نگاه مي كرديم خوشم اومده بود! يه مدل

راسته و تنگ با کمر پهن که روش با سنگاي ريز صورتی و آبی کار شده بود. واقعا خوشگل بود و
یه مدل تگ. با تعجب نگاش کردم:

- اینو از کجا گیر آوردی متین؟

- یکی از دوستانم که از دبی جنس میاره بهش سفارش دادم، فکر نمی کردم بتونه پیداش کنه،
ولی خدارو شکر تونست. فقط سر این سایزت پدرمون درومد!

با لبخند نگاش کردم و پریدم بغلش. تمام صورت و لبشو می بوسیدم و هی ازش تشکر می
کردم. خود شلوار مهم نبود، اون به فکر بودن و محبتای بی ریاش بود که برام یه دنیا ارزش
داشت. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تو چشمای قشنگش نگاه کنم و بگم "ممنونم
متین". رو چشمامو بوسید و گفت "قابلتو نداره عزیزم".

گذاشتم رو زمین که دیدم یه بسته ی کوچولوی دیگه ام لابه لای کاغذ کادوئه، بازش که کردم یه
شرت و سوتین خیلی خوشگل سرمه ایه براق از توش افتاد بیرون. رو سمت چپ شرت و سوتین
هم یه M مدل دار با نگیبای ریز و براق حک شده بود. با خنده گفتم: - وای متین، چقدر بامزه اس.
خصوصا M اش! اینارم دوستت آورده؟

یه اخم کرد و با حالتی که مثلاً غیرتی شده گفت:

- نه خیر! دوستم غلط کرده بخواد بره برای تو شرت و سوتین بخره! دهه!!! اینارو خودم اون دفعه
که برای کارای شرکت رفته بود کیش خریدم.

- بعدم با همون اخم بامزه اش ادامه داد: - اون M هم یعنی اینکه فقط اینارو باید جلوی خودم
پوشیا، فقط برای من.

سرمو گذاشتم رو شونه اشو آروم گفتم: - فقط برای تو*

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. با چشمای بسته دستمو از زیر پتو دراز کردم و از میز کنار
تختم گوشو برداشتم. با خوابالودی جواب دادم که صدای الیزابت با یه لهجه ی خیلی کج و کوله
و خنده دار گفت "سلام علیکم!".

بارید این یه کلمه رو با بدبختی یادش داده بود و بهش گفته بود هر وقت دیدی کتی ناراحت و
غمگینه اینو بهش بگو تا خوشحال بشه! با خنده به فارسی گفتم "علیک سلام" و بعدم ادامه
اشو به انگلیسی باهاش حرف زدم و احوالپرسی کردم. فقط زنگ زده بود که دوباره ماجرای
دیشبو با آب و تاب بیشتری تعریف کنه و به جزئیاتش شاخ و برگ بده. منم تو خواب و بیداری
حرفاشو یه خط در میون گوش می دادم و هرزگاهی یه "اوهوم" می گفتم.

- فقط کتی یه مشکلی هست!

- چی؟

- اینکه دیشب موقع خداحافظی nick بهم داشت چپ چپ نگاه می کرد، می ترسم یه وقت
فهمیده باشه که کار من بوده!

با دستم کوبیدم رو پیشونیمو گفتم: - آخه من از دست خنگی تو چیکار کنم؟ بابا مثل اینکه اصلا
یادت رفته نقشه ی احمقانه من از اول چی بود و تو قرار بود چه جوری رو در رو حالشو بگیریا! اون
موقع چطور نمی ترسیدی و خیلیم مشتاق بودی که خودت شخصا حالشو بگیري؟ حالا که
اتفاقی این جریان پیش اومده و حالش گرفته شده می ترسی؟ اتفاقا به نظر من یه کاری کنی
که بفهمه این موضوع از طرف تو بوده، بهترم هست و حساب کار دستش میاد!

یه کم دیگه باهاش چونه زدم و از دستش حرص خوردم تا قطع کرد. دوباره پتو رو کشیدم رو
سرمو داشت چشمام گرم می شد که باز تلفن زنگ زد. داد زدم "تو روحت گراهام بل!" و با
چشمای بسته گوشو برداشتم. ایندفعه تینا پشت خط بود و طبق معمول با یه عالمه
سفارشهای مادرانه. ازینکه قبلش عصبانی شده بودم کلی شرمسار!!! شدم و سعی کردم
خیلی خوب باهاش حرف بزنم و هرچی می گفتم، می گفتم "چشم"! واقعا دوسش داشتم و
برام حکم خواهر ه نداشته ام رو داشت. آخر سر هم امر کرد که برای یه پارتیه ایرانی برای

اونشب ساعت هشت، ۳ تا بلیط گرفته و برای ساعت هفت آماده باشم و بعدم تق تلفنو قطع کرد! حتي نداشت مخالفتمو اعلام کنم!

گوشیو گذاشتم رو میز و با خودم فکر کردم " حالا تا شب خدا بزرگه و یه جوری از زیرش در می رم!"

با نا امیدی پلکامو رو هم فشار دادم بلکه صبح ه روز تعطیلی یه ساعت بیشتر بشه بخوابم که دوباره زنگ تلفن عین پتک خورد تو کلم! میخواستم موهای سرمو بکنم! دیگه ایندفعه با حالت گریه و جیغ گفتم "FUCK" و دستمو دراز کردم که هنوز گوشیو برنداشته بودم که قهقهه ی باریدو از پشت در خونه شنیدم! گوشیو که برداشتم دیدم اونه پای تلفن و صدای خنده اش واضح تر شد. سرش جیغ کشیدم:

- مرگ! کوفت! حناق! رو آب بخندی! از دست شماها نمیشه یه ساعت بیشتر خوابید؟ در خونه رو باز کرد و از همونجا داد کشید: - سلام از بنده اس جیگر! به جون تو تقصیر من نبود. این تینای دلیل نشده زنگ زد کله ی سحری بیدارم کرد و اینقدر عشووه اومد تا خواب از سرم پرید! بعدم خواستم صبحونه بخورم دیدم نون ندارم گفتم بیام بالا ازت بگیرم که صدای جیغتو به خاطر تلفن تینا شنیدم!

اون از لای در خونه با من حرف می زد من عین احمقا از پای تلفن جوابشو می دادم! آخر سرم اینقدر چرت و پرت گفت تا خواب از سرم پرید و پاشدم دوباره برم بهش نون و کره و مربا بدم! تقریبا شده بود برنامه ی هر روز صبحمون!
= = = = =

وقتی بارید رفت احساس کردم دلم خیلی گرفته، یه دلتنگی بد و بغض خفه کننده. انگار غم و ناراحتیا چنگ انداخته بودن دور گلوم و داشتن هی فشارشونو زیاد تر می کردن. دلم تنگ بود، دلم برای متین تنگ شده بود، اینقدر که فکر می کردم دلم مچاله شده و به زور داره می تپه. دوست داشتم برم زیر دوش آب گرم وایسم و اشکام با قطره های آب قاطی شن. از بچگی هر وقت دلم خواست گریه کنم می رفتم تو حموم و زیر دوش آب گریه می کردم که کسی نبینتم. انگار ریختن قطره های آب روی پوست بدنم برام لذت داشت و بهم آرامش می داد. یاد روزای آخری افتادم که می خواستم بیام کانادا...

* وقتی فهمیدم ویزامون اومده و تا کمتر از دو ماه دیگه باید از ایران بریم شوکه شدم. تا دو سه سال قبلش خیلی منتظر بودم که بالاخره بتونم از ایران خارج شم اما مدتها بود دیگه فکرشو از سرم بیرون کرده بودم. زندگی کردن تو ایرانو با همه ی سختیاش دوست داشتم و اگر تو برهه ای دلم می خواست خارج شم فقط برای پیشرفت کردن تو درس بود. اما مدت زیادی بود دیگه نظرم عوض شده بود و دلم می خواست تو ایران بمونم و همونجا درسمو ادامه بدم و مهمتر از همه دیگه من خودم نبودم و یك شخص جدید و مهم وارد زندگیم شده بود. دیگه بعد از یکسال و خورده ای، جدایی از متین برام غیر ممکن بود و حتی فکرشم عذابم می داد. اونروز عین مسخ شده ها نشسته بودم وسط اتاقم و بی اختیار اشکام بی صدا می ریخت پایین. هیچ تصمیمی نمی تونستم بگیرم و کاملا فکرم ایست کرده بود. نا خودآگاه گوشیو برداشتم و شماره ی متینو گرفتم. به محض اینکه تلفنشو جواب داد و با لحن همیشگیش گفت " جانم" گریه ام شدت گرفت و به هق هق افتادم. دست و پا شو گم کرده بود و هی سعی می کرد آرومم کنه و بپرسه چی شده، فقط توستنتم بگم باید رو در رو باهاش حرف بزنم و بیاد دنبالم. نیم ساعت بعد دم در خونه وایساده بودم که ماشینش با سرعت جلوم ترمز کرد. طفلکی اینقدر هول کرده بود که رنگش پریده بود. نشستم تو ماشینو دوباره زدم زیر گریه. انگار همین که دیده بود سالمم و اتفاقی برای خودم نیفتاده تا حدودی خیالش راحت شده بود، به خاطر همینم رفت یه

جاي آروم پارک کرد و گذاشت خوب خودمو خالي کنم و بعد ازم جريانو پرسيد. دستمو گرفت تو دستشو با صداي مهربونش گفت:- عروسکم مي خواي سخته ام بدي؟ تورو خدا بگو چي شده. سرمو انداختم پايين و با همون بغض تند تند براش تعريف کردم چي شده و جريان چيه. وقتي حرفام تموم شد جرات نمي کردم سرمو بالا کنم، همش مي ترسيدم فکر کنه تاحالا بازيش دادم و حalam مي خوام ولش کنم برم.

دستمو گذاشت رو صورتشو با غمگين ترين لحنی که تا اون موقع ازش نشنيده بودم گفت:- اين بدترين خبريه که مي تونستم بشنوم کتي. نمي دونم چي بگم، اگر مي خواي بري من كاملا بهت حق مي دم و اگر فقط بخواي به خاطر من بموني من نمي دارم به اين شانس زندگيت پشت پا بزني.

يه نفس عميق کشيد و دوباره ادامه داد:- اما من چه جوري بدون تو تحمل کنم؟ با گريه گفتم:- منم نمي تونم، تو برام از درس خيلي ارزشت بيشتري، من نميرم. سرشو آورد بالا، چشماشو تنگ کرد و خيلي عميق تو چشمام نگاه کرد و گفت:- مطمئني دلت مي خواد با من بموني؟ مطمئني اينقدر دوسم داري که هر سختي اي رو بتوني تحمل کني؟ فوري گفتم:- آره، معلومه، من بدون تو نمي تونم، بعدم با نرفتنم سختي پيش نمياد، اگر برم و ديگه تو نباشي بيشتري سختيه برام.

- کتايون، قول بده که چون منو دوست داري باهام مي موني و سختيارم تحمل مي کني.
- اين چه حرفيه، چي مي گي متين؟ معلومه که من چون دوست دارم باهات مي مونم، بعدم از کدوم سختي حرف مي زني تو؟
- تو فقط قول بده کتي.

با اينکه نمي فهميدم چي مي گه و از چي حرف مي زنه، همونجور که مي خواست بهش قول دادم.

- باشه باشه، با اينکه نمي فهمم راجع به چي صحبت مي کني، بهت قول مي دم.
يه لبخند زد بهم و يهو انگار يه باري از رو دوشش برداشتن، خيلي آروم گفت:- پس تو مي ري و ما هم باهم مي مونيم، خب؟

با نابوري گفتم:- چي؟؟ کجا برم؟ چي مي گي تو؟
- آره عزيزم، تو مي ري، بعد از اينکه درستم تموم شد يا تو برميگري يا من ميام. مي دوني که مادر من چند سال پيش براي اقامت امريکا برام اقدام کرده، تا چند وقت ديگه هم درست مي شه، اونوقت مي تونم خيلي راحت بيام پيشت.

از خوشحالي زبونم بند اومده بود، نمي دونستم چي بگم، عين ديونه ها يهو وسط گريه زدم زير خنده! اصلا باورم نمي شد مشکل به اون بزرگي به اين سادگي حل شده باشه! از ته دل يه نفس راحت کشيدم و چشمامو بستم. تنها جس بدي که از همون لحظه شروع شد، احساس دلتنگي بود که مطمئنا از دوري بهمون دست مي داد. نمي دوستم طاقتشو دارم يا نه. چه طور مي توستم هزارها كيلومتر از متين فاصله داشته باشم و به زندگي عاديم هم ادامه بدم؟؟؟
اونشب با هم خيلي حرف زدیم و سعي کردیم به هم دلداري بديم. تنها راه ممکن و عملي همون بود و اگر اونقدر همو دوست داشتيم که قطع رابطمون رو نتونيم تحمل کنيم، بايد رضایت به دلتنگي و دوري ه مقطعي مي داديم تا وقتي دوباره بتونيم پيش هم باشم.
از همون لحظه شمارش معکوس براي با هم موندنمون شروع شد و با گذشت هر ساعت و هر روز جفتمون احساس بره هايي رو داشتيم که مي خواستن سلاخيشون کنن*....

شير آيو بستم و از زير دوش اومدم کنار. چند دقيقه اي مي شد به کاشهياي ديوار روبه روي وان خيره شده بودم و باز رفته بودم تو حال و هواي گذشته. دستمو دراز کردم و از جالباسي حوله امو برداشتم. همون حوله ي سفيد صورتي قشنگي که متين بهم داده بود. مثل يه شي قيمتي با ملاحظه برداشتمشو پيچيدمش دور خودم. يه نفس عميق کشيدم و صورتمو کردم توش. دلم مي

خواست بوي خودم و متينو از توش احساس كنم. حاضر بودم همه ي زندگيمو بدم و به بار ديگه اون بو و آغوش گرمو تجربه كنم. تو آيينه يه پوزخند به خودم زدم و گفتم " ازين ولخرجيا نكن، سرنوشت تو اينقدر لجزاز و پرروئه كه با اين چيزا خر نمي شه و به آهه دله تو راه نمياد". به خاطر گريه اي كه كرده بودم چشمام شديد پف كرده بود و صورتمو و بيشتري از همه بينيم قرمز و پف آلود شده بود. پلكام سنگين شده بودن و چشمام دردناك. رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز كشيدم و چند لحظه پلكامو گذاشتم رو هم.

از خواب كه پریدم هوا تاريك شده بود. ۳ ساعتی می شد كه با حوله و موهایی خیس خوابم برده بود. احساس اصحاب كهف بهم دست داده بود! فقط می خواستم چند لحظه چشمامو بذارم رو هم كه ۳ ساعت خوابیده بودم! تنم خشك شده بود و لرز كرده بودم " يه آنفولانزاي حسابي رو ساخته!". ساعتو نگاه كردم كه ۶ عصر بود و يهو يادم افتاد الاناس كه سر و كله ي تينا پيدا بشه. فوري تلفنو برداشتم و شماره اشو گرفتم كه يه بهونه اي جور كنم براي نرفتن. به هيچ وجه ازين مهمونيا خوشم نميومد و محيطش برام غير قابل تحمل بود. اصلا نمي فهميدم اون يه عده آدم مست كه يه سره دارن تو دود سيگاراشون مي لولن تو همدیگه دنبال چي تو زندگي هستن و اصلا هدفشون چيه!

با اولين بوق گوشيو برداشت: - الو سلام تينا جان.

- سلام! كجايي تو دختر؟ هرچي زنگ مي زنم جواب نمي دي باريدم خونه نيست داشتم نگران مي شدم.

- من خواب بودم عزيزم، تينا جون مي خواستم بگم كه ...

- چي؟ خواب بودي؟ هنوز حاضر نشدي؟ زود باش دختر، من تا نيم ساعت ديگه اونجام.

- بابا من حالشو ندارم، جون من بيخيال.

- غلط كردي با اون باريد كه نمي دونم كجا غيبيش زده! پاشو بينم، مي ريم اونجا حالتم مياد سر جاش.

بعدم طبق معمول تق گوشيو قطع كرد! اعصابم خورد شده بود. تلفنو پرت كردم رو تخت. " اه!!!!!!!!!!!!!! من نخوام بياي پارتی بايد چه غلطي بكنم!" باز خودم به خودم جواب دادم " توام كه يه سره در حال غلط كردني! اين يه بارو بيخيال شو!"

به زور از جام پاشدم و رفتم سر كمده لباسام. با بي حوصلگي دونه دونه اشونو مي زدم كنار كه اون ته چشمم به اون لباس ه مشكيم افتاد. همون كه تو آخرين روزايي كه ايران بودم تو نامزدیه دوستم پوشيدمش.

از كاور دراوردمش و پارچه اشو لمس كردم . پايين دامنشو زدم بالا و اون لك سفيدو دوباره ديدم. چشمامو بستم و روش دست كشيدم...

* تو اون روزا تا اونجايي كه تو توانمون بود سعي مي كرديم بيشتري ساعات روزو باهم باشيم و به هم بچسبيم. همش با خودم مي گفتم چه جوري مي تونم دوره متينو تحمل كنم و همين باعث مي شد گاهي بزنه به سرم و كلا بيخيال رفتن بشم. اما هر دفعه متين با اينكه خودش از من غصه دار تر بود سعي مي كرد دلداريم بده و به آینده اميدوارم كنه. بغلم مي كرد و به خودش فشارم مي داد مي گفت " شايد اين امتحان عشقه عزيزكم، بايد توش قبول شيم كتي" سرمو تو سينه اش فشار مي دادم و سعي مي كردم از حال لذت ببرم و نذارم فكر سفر، اون لحظات باهم بودنمونو زهرم كنه. قد تمام روزاي تنهائيمون در آینده همو مي بوسيديم، انگار مي خواستيم بوي تن همو تو ذهن و روحمون ثبت كنيم.

آخر هفته نامزدیه صميمي ترين دوستم بود و به خاطر اينكه منم بتونم تو جشنش شركت كنم مراسمشونو انداخته بودن جلوتر. خوشبختانه پدر و مادرم با اينكه دعوت شده بودن اما اينقدر

سرشون شلوغ بود که نمي شد بيان و من مي توستم به سفارش و دعوت دوستم با متين برم. اون چند روزو سعي کردیم از حال و هواي غمگينمون بيایم بيرون و به فکر جشن و خوشي باشيم. متين سعي مي کرد خودشو خوشحال نشون بده و همش مي گفت اين اولين مهمونيه که باهم دعوت شدیم پس بايد سعي کنیم حسابي بهمون خوش بگذره. تا قبل از اون فقط مهمونيا و پارتي هاي دوستامون باهم رفته بودیم و اين يکي برامون حالت ديگه اي داشت. هنوز راجع به لباسم تصميم نگرفته بودم که متين پيشنهاد داد باهم بریم خريد و چند تا از دوستاش بوتيكاي لباساي تـك دارن و با سليقه ي من جور در مياد. يه روز عصر اومد دنبالم و باهم رفتيم. يه مغازه ي کوچولو و شيك بود با مشتري هاي خاص. فروشنده اش مي گفت مد سال پيرهناي دكلته اس با رنگاي روشن. اما ازونجايي که من هيچ وقت خوشم نيومده طبق مد لباس بپوشم و هميشه عكسش عمل کردم يه لباس ماكسي مشكي برداشتم که از بالاي سينه اش دوتا بند مي خورد و مي رفت پشت گردن گره مي خورد. مدلش خيلي خوشگل بود و رنگ براق و مشكيشم تضاد زيادي با پوستم داشت. متين چشماس داشت برق مي زد که منو زودتر تو اون لباس ببينه. رفتم تو اتاق پرو و امتحانش کردم. دقيقا اندازه ام بود و هيچ اشكالي نداشت، مدلش چسبون و تنگ بود و پارچه ي نازك و لختش تو تنم خودشو ول مي کرد و كاملا رو بدنم فيت مي شد. فوري لباسمو عوض کردم و بدون اينکه متينو صدا کنم رفتم بيرون. بعد از حساب كردن پول لباس و شنيدن تعارفات چاپلوسانه ي فروشنده که سليقه ام حرف نداره و روي تـك ترين مدلشون دست گذاشتم، رفتم بيرون. متين حسابي دلخور شده بود که چرا صداش نکردم تو اتاق پرو که اونم ببينتم و كلي سعي کردم راضيش کنم که تا شب مهموني صبر کنه!

صبح روز نامزدي دوستم ازم خواسته بود باهاش برم آرايشگاه و خودمم همونجا کارامو بکنم. من فقط مي خواستم موهامو يه مدل شلوغ که چند وقت پيش عكسشو به متين نشون داده بودم و حسابي خوشش اومده بود، درست کنم. وقتي آرايشگره کارش تموم شد و خودمو تو آيينه نگاه کردم يه لبخند زدم و سعي کردم چهره ي متينو وقتي مي بينتم مجسم کنم. موهامو خيلي ساده برده بود بالاي سرم و بعد از جمع كردن طره هاي زياد و نامنظمي از موهامو اطراف صورتم و پشت گردنم ريخته بود پايين. خود آرايشگره يه چشمك زد و آروم گفت "از عروس خوشگل تر شدي بلاگرفته" و بعدم خواست صورتمو آرايش کنه که قبول نکردم و گفتم خودم دوست دارم اينكارو انجام بدم. با اينکه از کارش خيلي راضي بودم و جزو بهترين آرايشگرهاي تهران بود اما بنا به عادت نمي توستم بشينم زير دست يکي ديگه. وقتي متين اومد دنبالم خودمم از قيافم خنده ام گرفته بود. اون شالي که روي موهاي درست شدم انداخته بودم و اون مانتوي کوتاهم که رو اون لباس ماكسي و بلند پوشيده بودم، واقعا مضحک کرده بود.

وقتي ديدمش قيافه و سر و وضع خودم يادم رفت و چند لحظه با لذت خيره شدم بهش. تاحالا با كراوات و كت شلوار، اينقدر رسمي ندیده بودمش. موهاي وحشي و خوشرنگشو خيلي مرتب به طرف بالا هدايت و صورتشو شيش تيغه کرده بود. كت شلوار و پيرهن طوسي ه کمرنگش با كروات خاکستري پرننگش اينقدر جذابش کرده بود که مي خواستم همونجا بپریم بغلش. وقتي نشستم تو ماشين يه نفس عميق کشيدم و ريه امو از عطر ادکلن خوشبو ش پر کردم و گفتم "شانس بيارم امشب دخترا قايت نزن!" يه نگاهي بهم کرد، لبخند زد و بدون اينکه چيزي بگه سريع راه افتاد. تو حال و هواي خودم بودم که ديدم جلوي در خونه اش داره پارک مي کنه.

- واي متين! چرا اومدي اينجا؟

با يه قيافه ي حق به جانب گفت: - اگر خيال کردي که منتظر مي شم تا تورو اونجا تو اين لباس و با اين موها ببينم بي خود کردي! بايد خودم اول از همه ببينم. حالام جاي جر و بحث و چونه زدن بدو پياده شو!

دیدم راه چاره ای ندارم و باید باهاش برم بالا. در خونه رو که باز کرد هیچانو تو چشماش می دیدم.

- کتی زود باش تا خودم دست به کار نشدم!

- خب بابا! چه خبرته.

اینو گفتم و با خنده اول شالمو برداشتم و سریع زیپ مانتومو کشیدم پایین و اونم دراوردم. ماتش برده بود و یکی دوبار پلکاشو باز و بسته کرد و با یه حالتی که انگار داره اشتباه می بینم گفت " بگرد". یه چرخ زدم و خواستم دوباره برگردم به طرفش که گفت " نه وایسا". پشت بهش وایساده بودم که اومد طرفمو از عقب خودشو چسبوند بهم و فشارم داد. از پشت گردنم تا بالاتر از کمرم لخت بود و اونم سرشو برد پایین و لباسو چسبوند به بدنم. تمام پشتمو آروم آروم بوس می کرد و لباسو می چسبوند و برمیداشت. کم کم صورتشو از کنار گردنم آورد جلو و پایین گردنم بوسید و بعد برم گردوند. تو چشماش غم و خوشحالی باهم قاطی بود، اینقدر نگاهش معصوم و مظلوم بود که بغضم گرفتم. سرمو گرفت تو بغلش و محکم فشارم داد و آروم گفت " دوست دارم". با صدای لرزون گفتم " منم همینطور متین" و بیشتر خودمو بهش فشار دادم. بعد از چند لحظه کشیدم عقب و بهم لیخند زد و پیشونیمو بوسید گفت " حالا بریم". سعی می کرد با احتیاط عمل کنه که موهام یا آرایشم بهم نریزه. می دونستم دلش می خواست ببوسم ولی داشت رعایت می کرد، دستمو انداختم دور گردنشو سرشو کشیدم پایین و لبمو گذاشتم رو لباش. وقتی لبامونو از هم جدا کردیم و سرامونو بردیم عقب کلی به هم خندیدیم. اون به من می گفت تمام رژ لبِت پاک شده و من به اون می گفتم تمام لبِت رنگی شده! تندي صورتامونو پاک کردیم و دوباره رژلبمو تجدید کردیم و دویدیم بیرون.

= = = = =

از دو تا کوچه پایین تر صدای آهنگ و جیغ و داد مهمونا میومد.

- کتی نریزن بگیرنمون!

- نه بابا، خیالت جمع، بابای دوستم خودش رئیس منکرات منطقه ی ... ه.

دم در باغ چند نفر وایساده بودن و ورود مهمونا رو کنترل می کردن. انگار کاخ سفید بود! همون جلو هم مانتو روسریها رو سریع تحویل می گرفتن. متین دستمو گرفت و باهم رفتیم طرف سالن وسز باغ که مخصوص رقص بود. تا وارد شدیم دیدم دوستم و نامزدش وسطن و دارن خودشونو هلاک می کنن! تا منو دید دويد طرفم و بعد از روبوسی، براش آرزوی بهترین و شادترین زندگیا رو کردم. خودش و شوهرشم با متین دست دادن و متینم تبریک گفت.

متین که اصلا اهل رقص نبود و حسابی بدش میومد، منم برای اینکه غریبی نکنه ترجیح دادم پیشش باشم و باهم رفتیم طرف صندلیایی که تو محوطه ی بیرون دور استخر چیده بودن بشینیم. متین کمی عقب تر از من راه میومد و یه دستشم گذاشته بود پشت کمرم و خودشو تقریبا چسبونده بود بهم. با خنده گفتم: - متین! اینقدر نجسب بهم بابا! در نمی رم که!

- تورو می دونم در نمیری! این چشمای بقیه در می ره! آخه این لباس بود تو پوشیدی؟ تمام تخته ی پشتت داره فلاش می زنه. بابا حداقل رنگ روشن می گرفتی، نه مشکی!

- حالا تو چرا چسبیدی به من؟

- خوب اینجوری کمتر دیدت می زنن!

با خنده دستشو گرفتم و همونجا نشستیم. از غیرتی شدنش خنده ام می گرفت و البته که برام لذت بخش بود. حتی تعصبشم ظرافت داشت و هیچ وقت جوری رفتار نمی کرد که ناراحت کنه یا به خاطر غیرت خودش محدودم کنه * ...

از فکر اومدم بیرون و حواسم به دور و برم جمع شد. لباسمو پوشیده بودم و تو آیینه خیره مونده بودم به خودم. احساس می کردم با اونشب خیلی فرقا کردم. موهام خیلی بلند تر شده بود،

لاغر تر شده بودم و صورتم دیگه اون شور و هیجانو نداشت و چشمام دیگه از خوشحالی و شیطونی برق نمی زد. مهمتر از همه قلبم بود که دیگه تو سینم احساسش نمی کردم. حوله رو از دور سرم سفت کردم و خط چشمم و برداشتم و شروع کردم به آرایش چشمام...

* قبل از شام ارکستر گفت می خواد آهنگ تانگو بزنه و کسایی که می خوان برقصن بیان وسط. با اینکه می دونستم متین دوست نداره اما دستشو گرفتم و گفتم " ایندفعه رو به خاطر من" و اونم که گردنش پیش من از مو نازک تر بود جواب رد نداد و پاشد دستمو گرفت و با هم رفتیم طرف بقیه. بر خلاف چیزی که انتظار داشتم خیلی خوب بلد بود و الکی خودشو تگون نمی داد و عقب جلو نمی کرد. دستاشو پشت کمرم حلقه کرد و کشوندم طرف خودشو منم دستامو گذاشتم رو شونه هاشو و آهنگ شروع شد. چشمامون تو هم قفل شده بود و فکرای هر کدوممون پیش اونیکی. فقط تا دو هفته ی دیگه پیش هم بودیم و همین بزرگترین غم عالمو می ریخت تو دل جفتمون. متین آروم تگون می خورد و پشتمو نوازش می کرد. چند لحظه سرمو گذاشتم رو سینه اشو سعی کردم تمام اون لحظاتو تو ذهنم ثبت کنم. دوباره صورتمو بردم عقب که ایندفعه تو یه لحظه و خیلی سریع سرشو آورد جلو و لبامو بوس کرد و دوباره برگشت عقب. اینقدر این کارش بهم لذت داد که غم و ناراحتیمو یادم رفت و شیطونیم گل کرد! همه تو حال و هوای خودشون بودن که خودمو محکم از جلو چسبوندم به متین و سعی کردم با تگون خوردنم یه کم خودمو به وسط پاش بمالم. اونم کم نیورد و سر انگشتاشو با حالت تحریک کننده ای می کشید پشتمو یه بارم زیر گردنمو بوسید.

دلم می خواست آهنگش هیچ وقت تموم نشه و همونجوری زمان واپسه. اما دیگه آخرای آهنگ بود و قبل از اینکه چراغای سالنو روشن کنن یه کم از هم فاصله گرفتیم و سعی کردیم به حالت عادی برگردیم! اما قیافه های هرکدوممون فکر کنم حسابی چراغ می زد، من که بدنم داغ داغ شده بود و متینم با چشمامی خمار داشت نگام می کرد.

در گوشش گفتم " من میرم دستشویی" که دستمو گرفت و گفت " منم میام!" و جلوتر از من راه افتاد. رفتیم طبقه ی دوم که یه سالن تاریک و ساکت بود و چند تا اتاق بود که لباسارو گذاشته بودن و یه دستشویی هم ته راهروش بود. چشمامی متین برق زد و دستمو کشید برد طرف دستشویی. درو باز کردم و توش یه نگاهی انداختم و متینم پشت سرم اومد تو! با خنده گفتم: - تو کجا پررو خان؟

- کتی شیطونی کردی باید پاشم وایسی! من این حرفا حالیم نیست، برو تو بینیم. بعدم آروم هلم داد تو و خودشم اومد تو و درو قفل کرد. باز قیافه اش شیطون شده بود و چشماش داشت برق می زد.

- بابا حداقل اول روتو اونور کن من کارمو بکنم! پشتشو کرد و دست به سینه وایساد. اما تا لباسمو دادم بالا و شرتمو کشیدم پایین، روشو کرد اینور.

- متین! من اینجوری شاش بند می شم بابا، روتو اونور کن تورو خدا!

زد زیر خنده و چشماشو بست گفت: - زودباش.

سریع کارمو کردم و خودمو شستم و پاشدم. تا خواستم شرتمو بکشم بالا اومد طرفمو زود کشیدم تو بغلش؛ موهامو زد کنار از تو صورتمو و مثل همیشه با لبخند تو چشمام نگاه کرد. دیگه خوب می توستم حرف چشمامی عاشقش بخونم و منم احساسمو تو چشمام منعکس کنم. لباسو چسبوندم به لبام و دستشو دورم حلقه کرد. محکم مک می زد و زبونشو می چرخوند تو دهنم. منم لب بالااشو با لبام می کشیدم تو دهنم و مک می زدم. سرشو برد عقب و لباسو گذاشت زیر گردنم و دوباره بر داشت، هی این کارو تکرار می کرد. سرمو داده بودم عقب و اونم تند تند داشت می رفت پایین به طرف وسط سینه ام. وقتی رسید به وسط یقه ام لباسمو زد کنار و فوری یکی از سینه هامو دراورد. سوتین تنم نبود و اونم فوری دهنشو باز کرد و سرشو آورد جلو شروع کرد به مک زدن. با دندوناش نوک سینه امو می گرفت و می کشید و با اون یکی

دستشتم از رو لباس اون يکيو مي ماليد. صورتشو فشار مي داد رو سينمو چنگ مي زد. نفسهاي داغمون که به خاطر شهوت زياد بود مي خورد تو صورت همدیگه و بيشتري تحريکمون مي کرد. دستمو بر دم پايين و از رو شلوار کيرشو لمس کردم. متورم شده بود و وقتي فشارش دادم متين يه آه کشيد و محکمتر سينه امو تو دهنش فشار داد. سعي مي کردم تندتر بمالشم و با کف دستم بيشتري فشار مي دادم روش. بعد از چند لحظه منو ول کرد و در توالتي فرنگي بست و نشست روش. دوباره کشيدم جلو و ايندفعه دامن لباسمو گرفت و داد بالا. دستشو گذاشت رو ران پام و شرتمو که از قبل خودم پايين کشيده بودم، داد پايين تر. دستشو گذاشت رو کسم و تند تند ماليد. با اون يکي دستشتم که پشتم لباسمو نگه داشته بود يکي از انگشتاشو گذاشت رو سوراخ باسنم و فشار داد. يهو يه تگون محکم خوردم و اونم سفت نگه داشت که نرم عقب و آروم انگشتشو مي چرخوند دورش. نفسام به شماره افتاده بود و اگر کمرمو نگرفته بود و دستش پشتم نبود همونجا غش مي کردم. چوچولمو گرفت بين دوتا انگشتشو فشار داد و از پشتم يه کم بيشتري با سوراخ باسنم بازي مي کرد. داشتم ديگه به خودم مي پيچيدم که از جلو انگشتشو کرد تو و چند بار عقب جلو کرد. دستامو گذاشتم رو شونه اش و تیکه دادم بهش. سريع پاشد و کمر بند و زيبشو باز کرد و شلوار و شرتشو باهم کشيد پايين. يه لحظه دولا شد جلوي کسم و زبونشو کرد تو و چند تا مک محکم زد. با دستاش لبه هاي کسمو باز کرد و زبونشو بيشتري کرد تو. وقتي ديد دارم ميلرزم فوري سرشو برد بالا و همونجور که نشسته بود منو کشوند پايين و کيرشو تنظيم کرد و نشوندم روش. اينقدر سريع و محکم رفت تو که دستمو گرفتم جلوي دهنم که جيغم نره بيرون. احساس مي کردم نوک کيرش داره مي خوره ته کسم، چند لحظه که گذشت و آروم تر شدم بهم گفت پاهامو دو کمرش حلقه کنم و سفت بغلم کرد و پاشد واپساد. دستاشو زير باسنم جابه جا کرد که جاي دستش راحت تر بشه و شروع کرد به بالا و پايين کردنم. صورتش جلوي همون سينم بود که درش آورده بود از لباس و زبونشو در آورده بود و با لباسش تند تند اونم مک مي زد. سعي مي کردم خودمو باهاش هماهنگ کنم و منم بالا پايين بشم باهاش. جفتمون حرکاتمون تند شده بود و از شدت فشاري که بهمون ميومد قرمز شده بوديم و آه مي کشيديم. متين سرشو آورد جلو و دوباره لباسو محکم چسبوند به لبام و با آخرين زورش چند بار ديگه محکم بالا پايينم کرد که با فشار ارضا شدم و اگر لباسو محکم نچسبونده بود رو لبام جيغمو همه مي شنيدن. از شدت ترشحات کسم تمام ران پام خيس شده بود. متين دوباره نشست و يه کم ديگه منو عقب جلو کرد و منم بالا پايين شدم که سريع منو از رو خودش بلند کرد و کيرشو گرفت طرف دستشويي و خودشو خالي کرد.

اون تکیه داده بود به دستشويي و منم نفس زنون تکیه داده بودم به در. بعد از اينکه حالمون جا اومد نمي دونستيم چه جوري با اون سر و ضع و لباس به هم ريخته بريم بيرون!

جفتمون هي به هم نگاه مي کرديم و مي خنديديم! رژ لبم پاك شده بود و يه مقدارش مالیده بود دور لبم، يکي از سينه هام از لباسم بيرون بود و بد تر از همه يه قطره ي بزرگ از آب متين لحظه ي آخر چکيده بود رو پايين لباسم. فقط موهام بود که انگار با پريشون تر شدنش مدلش قشنگ تر شده بود!

متين زودتر شلوارشو پوشيد و سر و وضعيشو مرتب کرد و رفت بيرون که كيف منو بياره. وقتي كيغمو آورد از لاي در سرشو کرد تو و گفت: - همه ي لباساتو دونه دونه اينجوري مهر مي زنم به نام خودم! اين تازه اوليش بود!

به زور هلس داده بودم بيرون و درو بسته بودم روش. در حين اينکه داشتم آرايشمو مرتب مي کردم و شيشه ي عطرمو روم خالي مي کردم که يه وقت بوهاي مشکوک ندم، به حرفش فکر مي کردم و مي خنديدم. نمي دونستم يه روز همون لکه يا به قول متين مهر، جزو يادگارهاي زندگيم مي شه *

وقتي سرمو دادم عقب و دوباره به خودم تو آيينه خيره شدم، ديدم آرايش صورتم تموم شده اما اصلا يادم نيست چه جوري تمومش کردم. بدون اينکه حواسم باشه دستم حرکت کرده بود و فکرم به سالهاي قبل و پيش عزيز ترين کسم پرواز کرده بود.

حوله رو از دور موهام باز کردم و سريع سشوار کشيدمشون و خيلي معمولي بردم بالاي سرم چند تا سنجاق زدم و بقيه اشو آزاد گذاشتم دور صورتم. يه لحظه خودمو تو شب نامزدي دوستم کنار متين حس کردم، ناخوداگاه آرايش صورت و موهامو، استايل همون شب درست کرده بودم. به ساعت نگاه کردم ديدم ده دقيقه به هفت ه، يه بار ديگه زير چشمامو کرم پودر زدم که از گودرفتگي ه زيادش کم کنم و رفتم كيف و موبایلمو بردارم و پالتومو بپوشم که صدای باريد و تينا رو از تو راه پله ها شنيدم. در خونه رو که باز کردم ديدم چسبیدن به هم و دارن لبای همو از جا مي کنن! تا وجود منو احساس کردن فوري از هم جدا شدن و تينا از همون پايين پله ها برام دست تگون داد و گفت " بدو". يه نفس عميق کشيدم و بغضمو قورت دادم و درو قفل کردم رفتم پايين. تينا تا صورتمو از نزديك ديد گفت: - وای!!!!!!، نگاهش کن، چيکار کردی با خودت باز؟ بعدم اومد جلو و محکم بغلم کرد. چقدر اون لحظه براي اين کارش ازش ممنون شدم، با اينکه نمي دونست چقدر به يه آغوش گرم احتياج داشتم و دلم به تکیه گاه احساسی مي خواست، اما درست کاريو کرده بود که بهش نیاز داشتم. باريد دم در وایساده بود و داشت نگاهمون مي کرد، چشمم که بهش افتاد ديدم چقدر چشمماش غمگين شده و با تاسف داره نگاه مي کنه. يه لحظه از خودم بدم اومد که اينقدر هميشه با حال بدم اونارم ناراحت مي کردم. " اين دو تا طفلي چه گناهي کردن؟ خودتو جمع و جور کن لوس نر". از بغلش اومدم بيرون و همون لبخند تضعي هميشگي رو زدم و گفتم: - خب بابا، بسه، اينقدر لوسم نکنين. تينا با ناباوري نگاه کرد و گفت: - مطمئني حالت خوبه؟

بيشترين انرژی که مي شد منعکس کردم تو صدام و گفتم: - معلومه، فقط از صبح يه کم دلم گرفته بود، الانم خوب خويم. برسيم اونجا بهترم مي شم.

وقتي از جلوي باريد رد شدم يه سري تگون داد و نفسشو داد بيرون. معلوم بود نمايش منو باور نکرده و فکرش مشغول شده.

تو ماشين سعي کردم جدا" براي چند ساعت که شده غم و ناراحتيمو فراموش کنم که حداقل اونشبو به اون دوتا زهر نکنم. باهاشون مدام حرف مي زدم و باريدم هي جوک مي گفت و آخر سر وقتي تينا گفت " از بس سرفه خوردم، ببينين چه سرمايي مي کنم"!!!! با باريد از ته دل خنديديم. (منظورش اين بود از بس سرما خوردم، ببينين چه سرفه اي مي کنم!) هر وقت يه مدت از من و باريد دور بود فارسيش ضعيف مي شد و وقتي بر مي گشت بايد براش کلاس فوق العاده ي تقويت فارسي مي داشتيم! ديگه با اين حرفش و تعريفاي باريد از اولين باري که مي خواسته چند تا فحش فارسي ياد تينا بده، كاملا جو و حال و هوامون عوض شد و باعث شدن يکبار ديگه از داشتن چنين دوستاي خوبي به خودم ببالم و سعي کنم اينقدر دنيا رو تيره و تار نبينم.

وقتي رسيديم موقع پياده شدن يه سوز سرد خورد تو صورتمو و چند تا عطسه کردم که نشونه ي شروع سرما خوردگي بود. باريد دست تينا رو گرفت و بازوشو آورد جلو که منم اون يکي دستشو بگيرم که با اون کفشاي پاشنه بلند رو اون برف و يخ کله پا نشيم. بعدم عين غاز کله اشو گرفته بود بالا و با يه قيافه ي خنده دار مي گفت: - نمي دونين چه کيفي داره دو تا جيگر آدمو بچسبن، نترسين عزيزانم، من از دستتون در نمي رم!

اما با خوردن كيف تينا تو سرش سريع حرفشو پس گرفت و قبل از اينکه کله پا بشه اعتراف کرد که بنده زاده اي بيش نيست و حاضر به هرگونه خدمت گذاريه!

با خنده و شوخي رفتيم سمت در ورودي و بليطامونو تحويل داديم، من و تينا اول رفتيم تو رختکن و پالتوهامونو در آورديم و بعدم سه تايي رفتيم سمت ميزمون و نشستيم.

برنامه هنوز شروع نشده بود و دي جي داشت با دم و دستگاش ور مي رفت و مردمم سرگرم حرف زدن بودن. همينجوري که باهم داشتيم حرف مي زدیم چشم مي گردوندم و دنبال آشناها

مي گشتم. (با اينكه جمعيت ايراني نسبتا تو شهرمون زياد بود اما با چند بار رفتن به همچين جاهايي بيشتر چهره ها برات تكراري مي شد و با خياليا آشنا در ميومدي.) يه دور تمام جمعيتو نگاه كردم و براي خياليا سر تكون دادم يا باي باي كردم و نگاهمو انداختم سمت در ورودي كه يهو آه از نهادم بلند شد.

- اي واي، اين پسره ام كه اينجاس!

باربد و تينا با تعجب گفتن : - كي؟

- هموني كه براتون ديشب تعريف كردم ديگه! هموني كه اليزابت مي خواست حالشو بگيره! يهو باربد با صداي يه كم بلندتر از حد معمول گفت: - اي داد بيداد! همون كه به نقشه ي توي ورپريده، اليزابت بهش كس مصنو... ببخشيد! چيزه (!) مصنوعي داده؟؟؟؟؟؟

بعدم فوري كيف منو ورداشت و مثلا پشتش قابم شد!

- كتي اگه اومد اينور خواست باهات دعوا كنه به من هيچ ربطي نداره ها! خودت پاميشي و راجع به چيزه (!) مربوطه باهاتش به تفاهم مي رسي!

تينا كه از دست مسخره بازياش غش كرده بود از خنده و منم دست كمی ازون نداشتم. انگار دشمن مي خواست بهش حمله كنه! اينقدر شوخي كرد و مسخره بازي دراورد كه اصلا موضوع يادم رفت و بعدم نور سالنو كم كردن و آروم آروم برنامه شروع شد. كم كم پيست رقص داشت شلوغ مي شد و گارسونا هم تند تند سينيهاي مشروب ميوردن و پول مي گرفتند و به هر ميز چند تا گيلاس مي دادن. باربد و تينا هم چند تا شات خورده بودن و داشتن پا ميشدن برن وسط. طبق معمول بهشون گفتم "اصلا حال رقص ندارم و از دور مي شينم نگاهشون مي كنم" و باربدم با گفتن اينكه "اگر نيكان خواست بياد بزنتت حتما به من خبر بده كه قبلش در برم!" ازم دور شدن و رفتن وسط.

تو اون دود غليظ و فضاي تاريك با رقص نوره آزاردهنده كه باعث مي شد تصوير آدمايي كه داشتن تند تند خودشونو تكون مي دادن جلوم، حالت اسلو موشن (slow-motion) پيدا كنه، چشمامو بستم و سعي كردم هرچي صدا و بوي مزاحمه از فكرم خارج كنم...

* صبح آخرين روزي كه تو ايرن بودم، وقتي چشمامو باز كردم احساس كردم كم كم روحم داره از بدنم جدا مي شه و فردا كه برسه، ديگه هزارها كيلومتر از متين دورم و دلمو جا مي دارم همينجا تا موقعي كه دوباره بينممشو بهم پيسش بده.

به خاطر بي خوابي ديشب سرم درد مي كرد، تا صبح داشتيم با متين يا تلفني حرف مي زد يا اس ام اس ردو بدل مي كرديم. چشمام طبق معمول ه اون چند وقته پف آلود بود و بغض هميشگيم همراهم.

وقتي متين در خونه اشو روم باز كرد خودمو انداختم تو بغلش و بغضم تركيد. دستشو انداخته بود دور كمرمو موهامو نوازش مي كرد و رو سرمو مي بوسيد. خودش حالش خراب تر از من بود و ته ريش صورتشو و سر و وضع آشفته اش اينو نشون مي داد.

ازش خواسته بودم نيا د فرودگاه و تو همون خونه ي خودش باهم خداحافظي كنيم. هرچي اصرار كرده بود كه بياد قبول نكرده بودم و گفته بودم "طاقت ندارم".

نزديكاي ?? شب شده بود و ديگه بايد از هم خداحافظي مي كرديم كه من برم خونه و ازونورم با خانواده ام بريم فرودگاه. هر دقيقه كه مي گذشت بيشتر احساس خفگي مي كردم و زبونم نمي چرخيد كه بگم "من بايد برم". متين پاشد رفت دستشويي و چند دقيقه اون تو موند وقتي اومد بيرون اون حالت گريه و بغضشو انگار قورت داده بود و سعي مي كرد نشون بده حالش بهتره.. به زور لبخند زد و اومد طرفم. براي هزارمين بار كشيده منو تو بغلش و تمام سر و صورت و دستمو غرق بوسه كرد. به خودش فشارم مي داد و نفسهاي عميق مي كشيد. نشست رو ميل و منم نشوندم رو پاش. چونمو گرفت تو دستشو تو چشمام نگاه كرد و آروم گفت: - كتي قول مي دم تا حداكثر ? ماه ديگه بيايم و بهت سر بزيم. اما توام يه قول بده بهم؟ با همون صداي بغض آلود و چشمايي گريه اي گفتم : - چه قولي؟

- اینکه دیگه به خاطر من و دوری ه من گریه نکنی چون دوری ما زود تموم می شه و ارزش نداره که به خاطرش چشماي قشنگتو خیس کنی. قول بده که تو این مدت نه افسرده بشی نه از مسیر عادی و طبیعی زندگیت خارج بشی. یادت باشه داری برای درس خوندن می ری اونجا پس هدف تو گم نکن. منم بهت قول می دم زود پیام ببینمت و تا کمتر از یکسال دیگه کار خودمم درست بشه.

سرمو تو سینه اش فشار دادم و گفتم: - تمام روزای این ؟ ماهو می شمرم که زودتر تموم شه و بیای پیشم.

- میام عزیزم. زوده زود. حالا قول بده.

- باشه متین قول میدم.

- پس از همین الان به قولت عمل کن.

بعدم پاشد دستمو گرفت . از رو پاش بلندم کرد و خودش اشکامو پاک کرد و بهم خندید.

- حالا شدی یه دختر کوچولوی خوب که هی برای به به زارو زار گریه نمی کنه!

بعدم لباسو آورد جلو و محکم گذاشت رو لبامو خودشو بهم فشار داد. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند ثانیه بود منو از خودش جدا کرد و آروم گفت " کتی دیگه باید بری". می فهمیدم که چقدر داره جلوی خودشو می گیره که نزنه زیر گریه و داره چه فشاریو تحمل می کنه. خودمم همون حالو داشتم. اما جفتمون به خاطر هم داشتیم تحمل می کردیم .

دم در یه بار دیگه بغلم کرد و دم گوشم گفت " قد دنیا دوست دارم کتی. مواظب خودت باش."

دوباره لباسو بوسیدم و گفتم " من قد دو تا دنیا دوست دارم" یه خنده ی تلخ کرد و گفت : - به محض اینکه رسیدی باهام تماس بگیر.

- باشه متین.

دیگه تقریبا هولم داد سمت ماشین و وقتی سوار شدم باهام بای بای کرد و دوباره گفت "

دوست دارم". سریع استارت زد و پامو گذاشتم رو گاز و از جلوش رد شدم. نمی خواستم باز اشکامو ببینه. تا لحظه ای که می خواستم بیچم تو خیابون اصلی از تو آینه که نگاش می کردم وایساده بود دم در.

وقتی هواپیما بلند شد به چراغای خونه های زیر پام نگاه می کردم. قلب منم تو یکی ازون خونه ها جا مونده بود. با اینکه اواخر تابستون بود اما یهو لرز کردم انگار جسمم هم داشت بهونه ی متینو می گفت.

یاد قولی که بهم داده بودیم افتادم و سعی کردم ازون لحظه بشم همون کتایون مقاوم و

سرسخت سابق برای تحمل دوری و سختیا تا دوباره متینو ببینم *

- ببخشید می تونم چند لحظه سر میزتون بشینم؟

یه نفر این حرفو با صدای بلند از پشت سرم زد و از حال خودم کشیدم بیرون. برگشتم دیدم نیکان بالا سرم وایساده و گردنشو یه وری خم کرده. " همین تو یکو کم داشتم این وسط !" بدون اینکه چیزی بگم با دستم اشاره کردم که بشینه. البته اگر حرفی میزدم تو اون شلوغی و سر و صدا نمی شنید یا مجبور بودم مثل خودش داد بکشم! صندلشو کشید عقب و نشست و همون لحظه هم دی جی یه انتراک داد که ملت ه رقصنده یه نفسی تازه کنن!

- مزاحمتون که نشدم؟

- مهم نیست.

به متلک من توجهی نکرد و خیلی ریلکس گفت: - حالتون مثل کسی بود که شدیداً تو خودش یا فکراش غرق شده گفتم شاید نیاز به یك نجات غریق داشته باشید!

- اگر کسی در حال غرق شدن باشه دست و پا می زنه. من که آروم نشسته بودم سر جام. پس به نجات غریق احتیاجی ندارم.

تو دلم خدارو شکر کردم که حداقل نورکمه و صورتم و چشمامو که احتمالا قرمز شده رو نمی بینه. باز کم نیورد و ادامه داد: - اما آدما خیلی وقتا خودشونم نمی فهمن دارن غرق می شن! - اما من فعلا هوشیارم اگر به موقعی همچین حالتی اومد سراغم حتما خبرتون می کنم! بعدم رومو کردم اونور و دنبال بارید و تینا گشتم. "عجب پر روییه ها! حالا این دوتا هم میان منو از دست این خل و چل نجات بدن! شیطونه می گه بهش بگم من یکیو نیاز دارم از دست تو نجاتم بده!"

تو همین فکر بودم و داشتم از دستش حرص می خوردم که بارید و تینا هم از رویه رو سر و کله اشون پیدا شد و اولش تشخیص ندادن اینی که سر میز نشسته کیه اما با نزدیکتر شدن شناختنش و بارید به شوخی زد تو سرش! نیکان وقتی دید دارم می خندم برگشت و پشت سرشو نگاه کرد ببینه چه خبره که اون دوتا رو دید. وقتی رسیدن نیکان پاشد و با یه نگاه به من فهمید نباید منتظر معرفی شدنش از طرف من باشه و خودش باهاشون دست داد و خودشو معرفی کرد. نشست و اون دو تا با هم مشغول شدن و من و تینا هم مشغول اشارات چشم و ابرویی بودیم! نیکان داشت صحبت می کرد که یهو وسط حرفاش گفت: - اتفاقا دیشب چند تا از دوستانم پیشم بودن و جای شما خالی خیلی خوش گذشت! بهو ما سه تا به هم یه نگاه کردیم و اونم رو به من گفت: - اتفاقا دوست شما الیزابت بود. ایشالا دفعه ی بعد شما هم تشریف بیارید و بیشتر خوش بگذره. بدجوری احساس کردم داره با کنایه حرف می زنه! اما به روی خودم نیوردم و اونم پاشد و با تینا و بارید دست داد و از آشنایی باهاشون اظهار خوشحالی کرد و موقع دست دادن با منم گفت " شما هم سعی کنید کمتر تو خودتون غرق بشید که غریق نجاتی مزاحم سر راهتون سبز نشن! به امید دیدار" و بعدم رفت...

یه هفته ای ازون شب مهمونی می گذشت و نیکانو تقریبا هر روز تو محیط دانشگاه می دیدم یا شایدم اون خودشو جلوی چشم من سبز می کرد! هرچی بود به هیچ وجه برام اهمیتی نداشت و سعی می کردم نادیده بگیرمش. خصوصا اگه الیزابت همراهم نبود این کار آسون تر بود و نیازی نبود هر دفعه سقلمه هاش یا حرفهای تکرارشو راجع به nick عزیز(!) تحمل کنم. خود نیکانم عکسی العمل خاصی نشون نمی داد و فقط هر دفعه از دور یه سری به علامت احترام و آشنایی خم می کرد و منم به همون شکل جوابشو می دادم. معمولا هم با دختری متفاوت می دیدمش. تا اونجایی که به مدد ه فضولی های الیزابت دستگیرم شده بود، پدرش جزو دیپلمات های زمان شاه بوده و تا حالا با خانواده اش تو امریکا زندگی می کرده اما مدتی می شده که گویا آب و هوای بهاری و همیشه معتدل ایالت کالیفرنیا به مذاقشون خوش نمیومده و هوس سر زدن به کشور یخچندان همسایه رو کرده بودن!

کلا مشخص بود آدم تنوع طلب و هوسبازیه، تاحالا یکی دوتا از دخترایی که قبلا باهاش بودنو دیده بودم که حسابی از دستش شاکی و می گن بعد از یه مدت خیلی راحت ولمون کرده و می گفتن دلیلشم اینه که می گه "دوستون ندارم!"

این حرفها کلا برای من خنده دار و بی معنی بود، منی که تجربه ی یک عشق واقعی رو داشتم و ذره ذره از عشق و محبت یک نفر دیگه سیراب شده بودم، برام این حرفها پوچ و مضحک بود. همچین موقع هایی بود که سعی می کردم کمتر حسرت گذشته رو بخورم و حداقل خودمو اینطور راضی کنم که خیلیا تو دنیا هستن که شانس تجربه کردن یک عشق واقعی رو ندارن و من جزو اون دسته نیستم. گاهی وقتها نیاز داشتم خودمو گول بزنم تا تحمل ناراحتیها برای ساده تر بشه.

اواسط ماه مارچ بود و نزيك عيد نوروز. با اينكه نه هوا و طبيعت نشوني از بهار، و نه شهر و بيشتر مردم نشوني از عيد و سال نو داشتن اما ايرانيايي كه مي ديدم، همگي سعي مي كردن به زور بهارو با خودشون بيارن و سال نوشون رو تو غربت جشن بگيرن. من و باريد هم به دستور تينا موظف شده بوديم خونه هامونو حسابي بتكونيم و همه جارو برق بندازيم! هرجوري سعي كرده بوديم از زيرش در بريم جلومونو گرفته بود و عين شمر(!) بالا سرمون و ايساده بود كه دست از پا خطا نكنيم! خودمم بدم نميومد به دستي به سر و گوش خونه و خصوصا اتاقم بكشم. يه روز از صبح رفتيم وسايل مورد نيازو با باريد خريديم و فرداش از كله ي سحر دست به كار شديم. با كمك باريد اتاقمو خالي كرديم و بدم تنهايي و زمزمه كنون براي خودم دست به كار شدم. با ديدن اتاق خالي ياد اولين روزي افتادم كه اومده بودم تو اين خونه و مي خواستم وسايلمو بچينم...

* يكمه بعد از اينكه خانواده ام به طور كامل مستقر شدن و كمی جا افتاديم منم به بهونه ي اينكه اون رشته اي رو كه مي خوام بخونم، تو دانشگاه يه شهر ديگه در سطح بالاتري ارائه مي شه ازشون جدا شدم و اومدم اين شهر. تو اين مدت روزي چند بار با متين تلفتي حرف مي زدیم و مدام از دلتنگي مي گفتم. كم كم داشتم درد دلتنگيو حس مي كردم و مطمئنم بودم با تنها شدن تو يه شهر ديگه اين حس بيشتر اذيتم مي كنه. اما عزممو جزم كرده بودم و با خودم عهد كرده بودم از پسش بر بيام. متين خيلي نگران بود و هميشه مي گفت " حداقل چند وقت بيشتر با پدر مادرت مي موني بعد جدا مي شدي" اما طبق معمول مرغ من يه پا داشت و از تصميمي كه گرفته بودم بر نمي گشتم. نگرانيه متين ديگه وقتي به اوج خودش رسيد كه فهميد مي خوام با يه پسر ايراني همخونه و همسايه بشم. خيلي سعي كردم مطمئنش كنم كه مشكلي نيست و نگران نباشه، اونم در ظاهر قانع شده بود اما از حرفا و برخوردش مي فهميدم خيلي نگرانه و تا به چشم خودش نبينه خيالش راحت نمي شه.

متين مثل هميشه سعي كرد به خاطر نگراني و تعصبات خودش منو تو فشار نذاره و دركم كنه و همينم باعث مي شد بيشتر از پيش قدرشو بدونم و ازش متشكر باشم. وقتيم بعد از گذشت يه مدت، ديد اتفاق خاصي نيافته تا حدودي آرومتر شد. تو اون روزا بيشترين چيزي كه به جفتمون فشار مي آورد دلتنگي و دوري از هم بود. تلفن و چت و ايميل، جزو هر روزه ي زندگيمون شده بود و بسته ها و هديه هايي هم كه هر ۲-۳ هفته يه بار برام مي فرستاد بدجوري لوسم مي كرد.

بعد از گذشت ۵ ماه ديگه طاقتم تموم شده بود و روزي چند دفعه ازش مي خواستم كه زودتر بپاد. اواسط اسفند بود و نزيك عيد و همين بيشتر منو هوايي مي كرد. يه روز كه طبق معمول روزاي ديگه بهم زنگ زد صداش از هميشه خوشحالترو پر انرژي تر بود.

- كتي برو يه جا بشين مي خوام بهت يه چيزي بگم.
- خوب بگو.
- نشستتي؟
- اذيت نكن متين، حوصله ندارم.
- بابا آخه مي خوام يه چيزي بگم كه مي ترسم از ذوقت غش كني، رو صندلي نشسته باشي بهتره.

با نابوري گفتم: - متين؟؟ نكنه داري مياي؟
 يهو صداشو ناراحت كرد و يه آه كشيد: - نه بابا، هنوز نتونستم كاراي شركتو تموم كنم.
 - اه، لوس بي مزه، پس چي مي خواستي بگي؟
 - راستش يه سري برگه بود مي خواستم روشو بخونم ببينم تو مي فهمي يعني چي؟

بعدم شمرده شمرده و با مکت ادامه داد: - پرواز ه تهران- لندن- ...- به نام آقای متین - د- ساعت: ...

دیگه بقیه اشو نشنیدم و فقط صدای جیغم بود که ازونور گوش متینو کر کرد! اینقدر ذوق زده شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم، می پریدم بالا پایین به متین می گفتم " دوست دارم!" اونم می خندید و می گفت " نگفتم بشین رو صندلی! حالا الان پس بیفتی من چیکار کنم؟" ولی من دیگه این حرفها حالیم نمی شد. انگار تمام دنیارو داده بودن بهم. آخرشم اینقدر حواسم پرت شده بود که حتی یادم رفت ساعت دقیقو شماره ی پروازشو ببرسم و خودم دوباره بهش زنگ زدم.

۵ روز ه دیگه می رسید و برای من هر ساعت ۵ اون ۵ روز کش میومد. هرچند که مدت موندنش کم بود اما برای من لحظه لحظه اش غنیمت بود.

= = = = =

وقتی رسیدم فرودگاه به ساعت که نگاه کردم دیدم حدود ۳ ساعت و نیم زودتر رسیدم! اینقدر که هیجان و دلشوره داشتم نتوسنته بودم تو خونه بند شم و زودتر زده بودم بیرون. رفتم نشستم تو کافی شاپ فرودگاه و یه قهوه سفارش دادم و آدما رو زیر نظر گرفتم. بیشترشون خوشحال بودن و معلوم بود منتظر یه مسافر ه عزیزن. اما احساس می کردم هیچ کدومشون به خوشحالیه خودم نیستن. اون ۳ ساعت باقی مونده هم با هر ترفندی بود سر خودمو گرم کردم تا بالاخره روی تابلو اعلانات حک شد که پرواز لندن-... به زمین نشست.

احساس می کردم رنگم پریده و دست و پام شل شده. می دونستم تا باراشو تحویل بگیره و بیاد بیرون یه کم طول می کشه. دویدم سمت دستشویی و یه کم به موهای پریشون و صورت رنگ پریده ام سر و سامون دادم. بعد از ۶ ماه می خواستم بینمش و همین همه ی اظطرابها و هیجانهای دنیا رو می ریخت تو دلم. گاهیم فکرای احمقانه میومد تو سرم! " نکنه متین بگه قیافت چرا اینجوری شده و دیگه خوشم نمیاد ازت؟" "نکنه اصلا نمیاد و منو گذاشته سر کار؟! یا اینکه شاهکارترینشون این بود که " نکنه عین این فیلمای دست تو دست یه دختر دیگه بیاد و به ریش من بخنده؟" خودمم ازین فکر مزخرف خنده ام گرفت و سریع کارمو جلوی آینه تموم کردم و دویدم به سمت جمعیتی که منتظر ایستاده بودن تا مسافراشون وارد شن. هر یه چرخ دستی که اول می دیدم و به دنبالشم مسافری که داشت هلش می داد، ضریان قلب منم می رفت بالاتر. یهو احساس ضعف کردم و دستمو گرفت به میله ای که کنارم بود، یه نفس عمیق کشیدم و دوباره با چشمای مشتاق خیره شدم به سمت دري که مسافرا ازش خارج می شدن. یه لحظه فکر کردم دوباره مثل همه ی این مدتی که از زور ه دلتنگی می رفتم تو خیالات و متینو می دیدم که داره نزدیکم می شه، ایندفعه ام دارم خیال می کنم. اما از همیشه واقعی تر بود و داشت باهام بای بای می کرد. به خودم اومدم و چند نفری که جلوم بودنو با تمام زورم زدم کنار و دویدم سمتش. دیگه اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز رسیدن به متین و دوباره تجربه کردن آغوش گرمش، اینقدر سریع می دویدم به سمت در خروجی که چند نفر برگشتن نگام کردن. وقتی رسیدم بهش و خودمو انداختم تو بغلش، انگار آرامش دنیارو بهم دادن. دستاشو مثل همیشه حلقه کرده بود دورم و کشوندم طرف خودش، بعد از ۶ ماه دوباره داشتم امنیت و آرامش ه وجودشو احساس می کردم. سرمو گرفته بود تو سینه اش و فقط فشارم می داد به خودش. چند دقیقه ای تو همون حال بودیم که یادمون افتاد سر راه وایسادیم. هرچند که مسافرای پشت سری انگار هیچ عجله ای نداشتن و نمی خواستن خودشونو از دیدن اون صحنه ی رمانتیک محروم کنن!

متین با یه دستش چرخ دستیو هل داد و با اون یکی دستشم منو کشید کنار و دوباره بغلم کرد. سرمو بردم بالا و با چشمام که از اشک شوق خیس شده بود نگاش کردم. موهامو از رو پیشونیم زد کنار و با یه لبخند شیرین و صدای لرزون گفت " سلام عزیز دلم". دیگه طاقت نیوردم

و لبامو مجکم چسبوندم رو لباس. فقط خودمو بهش فشار مي دادم و انگار مي خواستم همه ي دلتنگيامو تو همون چند لحظه ي اول جبران کنم. چندین دقیقه تو همون حال و هوا بودیم تا کم کم به حالت عادي برگشتیم و یه کم از هم فاصله گرفتیم. تازه یادم افتاد حتي جواب سلامشو ندادم. وقتي بهش سلام کردم با خنده گفت:

- قربونت بشم با این حواس جمعت، سلام به روي ماهت عزیزم. سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم: - متین من فعلا تو آسمونام، سر به سرم نذار. دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو بوسید و با همون صدای مهربون همیشگی گفت: - پس من از تو جلوترم، چون من فعلا رفتم تو بهشت اما تو هنوز تو آسمونا سرگردونی. بعدم با خنده و به شوخي ادامه داد: - کتي مطمئني اینجا منکرات ندارن؟ من که میگم بيا زودتر فلنگو ببیندم تا نیومدن دستگیرمون بکنن به خاطر این حرکات بي ناموسی! با خنده ازش جدا شدم و رضایت دادم بریم خونه. تو تاکسی که نشستیم کشیدم سمت خودشو نشوندم رو پاش. مثل همیشه صورتمو چسبوندم زیر گردنشو از بوي خوب ادکلنش مست شدم. تو راه بیشتر همو نگاه مي کردیم و حرفامونو با نگاهمون بهم منتقل مي کردیم. دم خونه وقتي میتن داشت چمدونارو از پله ها میورد بالا جلوتر رفتم تا درو برایش باز کنم که دیدم روي در خونه چند تا بادکنک و کاغذ رنگي چسبوندن و بینشونم نوشته بودن Welcome Matin. فهمیدم کار تینا و باریده و کلی ارزشون ممنون شدم، چون خودم اینقدر ذوق و عجله داشتم که حتي یادم رفته بود برای متین یه شاخه گل بخرم و اونا جای من جبران کرده بودن. متینم وقتي دید خیلی خوشحال شد و گفت " تو غربت پیدا کردن همچین دوستاي مهربوني غنیمته". به این حرفش بعده ها بیشتر پی بردم.

متین دو تا چمدون بزرگ و یه چمدون کوچیک همراهش بود که یکی و نصفی از اون دوتا بزرگا سوغاتیا و چیزایی بود که برای من آورده بود و بقیه اشم وسایل و لباسای خودش بود. مي گفت " جای چمدونا رو به دو قسمت مساوي تقسیم کردم اما سوغاتیاتم مثل خودت زورگو بودن و بیشتر از حقشون جا گرفتن!"

نشسته بودم رو پاشو اونم دونه دونه چیزایی که برام آورده بودو در میورد و توضیحات مربوطه اشو مي داد. لباس و عطر و خاتم و هر چیز دیگه اي که فکر مي کرد خوشم بیاد. اخر سرم به بسته ي بزرگ لواشك و آلوچه در اورد که برای اون بیشتر از همه ذوق کردم! خودشم یه تیکه از لواشکارو کند و گذاشت دهنم ویا چشمك گفت " به منم بده". با خنده صورتمو بردم جلو و لبامو گذاشتم رو لباسو اونم سریع زبونشو کرد تو دهنم. اول از همه لواشکو قورت دادم و بعدم با خیال راحت زبونشو مك مي زدم و لباسو آروم گاز مي گرفتم. متین از منم هول تر بود و همچین فشارم مي داد به خودشو زبونمو مي کشید تو دهنش که نفسم بند اومده بود. جفتمون تشنه ي هم بودیم و اون لحظه کنترل شهوتمون غیر ممکن بود. تو اون مدت سعی کرده بودیم یه جوري خودمونو مهار کنیم و حالا که وقتش رسیده بود دیگه هیچي جلو دارمون نبود. تو همون حال و هوا بودیم که صدای در اومد و پشت سرشم صدای بارید که " بي زحمت پاشید لباساتونو بپوشید مهمون دارین!"

من که به دیوونه بازیاش عادت داشتم، اما متین عین برق گرفته ها لب و دهن منو ول کرد و با تعجب به دور و بر نگاه کرد. فکر کرده بود یکی داره مي بینتمون! بهش گفتم باریده و ازین مسخره بازی همیشه در میاره. پاشدم درو باز کردم که دیدم با تینا یه کیك دستشونه و تا منو دیدن شروع کردن به شعر خوندن و دست زدن و صوت کشیدن. اومدن تو و قبل از اینکه من معرفی بشون کنم به متین، خودشون رفتن جلو و خیلی گرم و صمیمي باهاس دست دادن و روبوسی کردن و همچین خوشامد گفتن که انگار چند ساله همو مي شناسن! معلوم بود متینم از رفتارشون خوشش اومده و همون موقع مي تونستم رضایتو تو چشماش ببینم. فهمیده بود که همه ي نگرانیاش بیخود بوده و این دو نفر دوستاي واقعی بودن برام تو این مدت. بارید هي بهم مي گفت " کتي جان مي دونم بد موقع مزاحم شدم و احتمالا وسط عملیات بودین، ولي قول میدیم زود بریم که

شما هم به کارتون برسید!" و تینا هم هی دعواش می کرد که مودب باشه و حداقل جلوی متین رعایت کنه!

وقتی رفتن و درو پشت سرشون بستم متینم معلوم بود از آشنایی باهاشون خوشحاله . اومد طرفمو و بغلم کرد و گفت " حالا که با دوستاتم آشنا شدم برسیم به کار اصلیمون".
= = = = =

صبح با نوازش و احساس ه لبی که داشت چشمای بسته امو می بوسید از خواب بیدار شدم. دستای متین دورم بود و بدنای لختمون تو هم گره خورده بود.
- صبح به خیر عشق من.
با چشمای خمار نگاش کردم و یه لبخندی از ته دل زدم گفتم : - می شه من یه بار دیگه بخوابم تو اینجوری بیدارم کنی و بهم صبح به خیر بگی؟
با صدای بلند خنید و پاشد نشست دست منم گرفت و بلندم کرد.
- تو این مدتی که انجام حق نداری یك دقیقه بیشتر از حد لازم بخوابی. بقیه اشو باید در اختیار من باشی خانم -ن-.
سرمو گذاشتم رو سینه اش و سعی کردم فکر روز آخرو که می خواد برگرده از سرم بیرون کنم.
تو اون روزا دنیای دور و برم یه رنگ و شکل دیگه داشت. خورشید طلایی تر بود و آسمون آبی تر. همه چی به نظرم قشنگ میومد و قد همه ی عمرم خوشحال بودم. به همه ی آدمای دور و برم لبخند می زدم و اگر کسی قیافه اش تو هم بود تعجب می کردم! همه باید می خندیدن و خوشحال می بودن چون به نظر من همه چی خوب و عالی بود. یه سره به هم چسبیده بودیم و از هر فرصتی برای بوسیدن و بوئیدن هم استفاده می کردیم. خیلی جاها هم با تینا و بارید می رفتیم و خوشیامون دو برابر می شد.

متین از همون روزای اول ازم قول گرفته بود که تا روز آخر همینطور خوش باشیم و نذاریم فکر برگشت حالمونو خراب کنه. اما مگه می شد؟ فکر جدایی ه دوباره و دلتنگی، اینقدر عذاب آور بود که گاهی عین بچه ها به سرم می زد برم بلیطشو پاره کنم که دیگه نتونه بره!
شبی که داشت چمدوناشون می بست و وسایلشو جمع می کرد چهار زانو نشسته بودم رو صندلیو با بغض و دلخوری دستامو زده بودم زیر چونمو زل زده بودم بهش. نگاش که بهم افتاد با خنده گفت: - قربون اون لب ورچیدنت بشم، اینجوری نگاه نکن خانمی. یادته دفعه ی اول تو تهران چقدر سخت از هم جدا شدیم؟ اما همه ی اون سختیا و دلتنگیا با دیدن دوباره ی هم، تموم شد. ایندفعه هم باید طاقت داشته باشی. تا چند وقت دیگه هم درس تموم می شه هم به کارای شرکت سر و سامون می دم، مامان هم گفته تا چند ماه دیگه اقامت امریکام هم درست می شه، اونوقت یا باهم می ریم اونجا یا همینجا می مونیم. تو فقط باید مثل قبل محکم باشی و نذاری دلتنگی و سختیا از پا درت بیارن.
بعدم دستاشو باز کرد و پاشدم رفتم نشستم تو بغلش. پیش خودم می گفتم "اینقدر دوسش دارم که بتونم بازم دوریشو تحمل کنم به امید آینده". اما ممکن بود ایندفعه بیشتر طول بکشه و همین منو آزار می داد.
با اینکه ازم خواسته بود منم مثل خودش نرم فرودگاه که خداحافظی راحت تر باشه، اما نتونسته بود راضیم کنه و باهاش رفتم. دلم می خواست تا آخرین لحظه کنارش باشم.

وقتی چمدوناشو رفت تحویل بار داد بغلم کرد و همه ی حرفاشو دوباره تکرار کرد. گفت ممکنه ایندفعه مدت دوری بیشتر بشه و باید قویتر باشم. بعدم اشکامو پا کرد و گفت " عروسك مگه قول نداده بودی چشمتو به خاطر من خیس نکنی؟"

عين بچه هاي لجباز سرمو تڪون دادم و گفتم : - نمي شه متين، اگر مي خواي گريه نكنم نرو!
با خنده سرشو آورد جلو لبامو بوس كرد و خودش اشكامو پاك كرد.
وقتي داشت مي رفت سمت سالن ترانزيت دوباره احساس مي كردم قلبي تو سینه ام نيست و
نفس كشيدن برام مشكل شده. *

- اوه اوه بين چه برقي انداخته همه جا رو، كتي ساعتی ۲۰ دلار بهت مي دم بيا پايين خونه ي
منم همين جوري تمميز كن!
باريد بود، اومده بود تو و داشت دور اتاق راه مي رفت درو و ديوارارو نگاه مي كرد. با لوله ي
جاروبرقي كه دستم بود زدم به كمرشو گفتم: - باريد جان، اصلا حوصله ي كتك زدن تو ندارم، بيا
برو بذار به كارم برسم.
دستاشو كرد تو جيبشو سوت زنون رفت به طرف در خونه و با يه حالت بيخيال گفت: - باشه! مي
رم، پس خودت كمك نخواستي! اصلا همتون همينين. شما دخترا رو آدم تا زانوشم عسل كنه
بذاره دهنتون بازم طلبكارين!
- ئــــه! اومده بودي براي كمك؟ خوب بابا حالا قهر نكن، بيا تخرمو كمك كن بذاريم سر
جاش.
- نه ديگه، الكي كه نيست! ساعتی ۲۰ دلار مي گيرم.
- گمشو، برم كارگر بيارم از تو ارزونتر مي گيره!
- خب ساعتی ۲۵ ديگه خيرشو بيني!
برگشتم يه چشم غره بهش رفتم و تا خواستم دهنمو باز كنم اداي منو دراورد و گفت : - مي
دونم، مي دونم. تو روح آدم پررو و طمع كار و بي صفت و بي عرضه و درغگو و مادر...
- اااااوه! خب بابا! همون يكي دوتاي اوليش بسه برات!

كمك كرد وسايلو با هم جا به جا كرديم و بعدم من رفتم سر وقت آشپزخونه. براي اينكه دوباره
نرم تو فكر و كارامو زودتر تموم كنم بهش گفتم بالا بمونه و همينجا تلويزيون نگاه و باهام حرف
بزنه! اونم لم داد رو كاناپه و گذاشت رو كانال شوهاي سكسي و شروع كرد به تحليل و
بررسي!
ديگه نزديكاي ظهر بود و مي خواستم كم كم فكر نهارو بكنم كه تلفن زنگ زد و باريد برداشت. از
لحن حرف زدن و قريون صدقه رفتنا و شوخهاي كمر به پايينش (!) معلوم بود تينا پشت خطه.
منم سرمو از پشت ديوار آشپزخونه آورده بودم جلو بينم چي مي گه و چي كار داره. يهو ديدم
يكي زد تو سرش و يكيم كوبيد رو پاش و هي دست و سرشو تڪون مي داد و لبشو گاز مي
گرفت! با خنده گفتم : - چيه؟ چته؟ داره تهديد به تحريم سكسيت مي كنه؟
دستشو گذاشت رو دهنيه گوشيو با حالت گريه گفت: - ازون بدتر! مي گه براتون خودم نهار
درست كردم كه بعد از چند وقت غذاي خونگي بخوريم!
با خنده برگشتم تو آشپزخونه و مشغول كارم شدم، اين پسره نمي خواست يه لحظه جدي
باشه!

گوشيو كه قطع كرد دويد طرف در.
- كجا مي ري؟
- از تو كه نمي شه توقعي داشت، ميرم خودم يه چيزي سر هم بندي كنم بيارم بهش بگم ما
خودمون نهار داريم، تو نهار خودتو بخور ماهم نهار خودمون!
- آره تو گفتي و تينا هم قبول كرد! بابا ديگه اينقدرا هم دست پختش بد نيست كه!
- بيچاره من به فكر توام! تو حداقل به جونيت رحم كن! آخه غذاهاي اين آتيش به جون گرفته رو
مي شه خورد؟؟؟

راست مي گفتم! من که هيچ تجربه اي تو آشپزي نداشتي، تينا هم از من بدتر بود! منتها اون اعتماد به نفسش بالاتر بود و همه چي مي پخت و بدتر ازون مي گفتم همه بايد بخورن! هرجوري بود راضيش کردم دست از مسخره بازيش برداره و اينقدر اين دختر طفلکيو اذيت نکنه.

= = = = =

درو که باز کردم تينا با يه ظرف بزرگ در دار اومد تو و گفتم: - زودباشين ميزو بچينين. باريدم رفت طرفشو بغلش کرد و بعد از بوسيدنش سرشو دولا کرد کنار ظرفو يه بويي کشيد بيينه چيه که يهو زد زير سرفه و دماغشو گرفت دويد اونور! تينا هم هاج و واج داشت نگاهش مي کرد. گفتم:

- تينا جان اين باريد خل و چلو ول کن، بيا بشين بخوريم، حالا چي درست کردی؟
- خورشت بادمجون.
- به به، دستت درد نکنه.

نشستم و منم بشقاب و قاشق چنگال اوردم و تينا هم در ظرفي که خورشت توش بودو باز کرد. يهو باريد با قيافه ي ترسيده گفتم:

- هاني، گفتم خورشت قرمه سبزيه يا فسنجون؟
- هيچ کدوم عزيزم، بادمجونه!

- پس آخه چرا سياه_____ه؟

قيافه ي باريدو که از تو آشپزخونه ديدم خيلي جلوي خودمو گرفتم که نزنم زير خنده! رفتم نشستم سر ميز و يه نگاه به خورشت انداختم. راست مي گفتم، رنگش زيادي تيره بود! يه بوي خاصيم مي داد!

- مي گم کتي جون ۹۱۱ خبر کردی؟

باز تينا با تعجب گفتم: - ۹۱۱ براي چي؟

قبلا از اينکه من جواب بدم خود باريد گفتم:

- هيچي عزيزم همينجوري!

بعد باز با حالت گريه ادامه داد: - بابا بذارين حداقل برم وصيت نامه امو بنويسم!
ديگه يه چشم غره بهش رفتم و با چشمام تينارو نشونش دادم که يعني زيادي حرف بزني بهش مي گم جريان چيه که ديگه ساکت شد! مشغول خوردن شدیم و اولين قاشقو به هر سختي بود گذاشتم تو دهنم که ديدم مزه اش بر خلاف ظاهريش وقعا خوشمزه اس! باريدم معلوم بود خوشش اومده و سرشو انداخته بود پايين و تند تند داشت مي خورد و ديگه صداش در نميو مد! بعد از نهار ميزو جمع کردیم و اون دوتا هم رفتن پايين. داشتم درو مي بستم که باريد باز کله اشو آورد تو و گفتم: - آگه از بيمارستان زنگ زدن گفتن من مسموم شدم برسي به دادما!
- برو بچه پررو!

بعدم هلش دادم و درو بستم. ولي با شنيدن اسم بيمارستان خنده رو لبم ماسيد و يه جوري شدم. خاطرات بد، از بيمارستان زياد داشتم. ياد اونروزي افتادم که زنگ زده بودم به متين اما گفته بودن نيستش و بردنش بيمارستان...

* يکماه بعد از اينکه متين برگشته بود دوباره دلتنگيامون شروع شده بود و انگار ايندفعه تحمل دوری سخت تر بود. روزي ۲-۳ بارو حداقل بهم زنگ مي زد و باهم حرف مي زدیم. برنامه ي کلاسماو داشت و از خودم بهتر يادش بود چه ساعتی چه درسي دارم يا با کدوم استاد قرار دارم. بعد از کلاسما هميشه منتظر تلفناش بودم که زنگ بزنه و بهم خسته نباشيد بگه و با لحن مهربونش کلي سفارشاي جور واجور بکنه.
اونروز از صبح زنگ نزده بود و يه کم نگراناش شده بودم. سر کلاسما مدام گوشيمو چک مي کردم ببينم زنگ مي زنه يا نه. وقتي ديدم خبري نشد سريع رفتم يه کارت تلفن گرفتم و زنگ زدم به

گوشیش. با کلي بدبختي موبایلشو گرفتم که دیدم مي ره رو پیغام گیر و جواب نمي ده. زنگ زدم به شرکتش که منشیش برداشت و بعد از کلي کبري صغري چیدن، گفت " آقاي مهندس حالشون بهم خورده بردنشون بیمارستان". گوشي تو دستم شل شد و احساس ضعف کردم. چون دو سه روي بود که متين مي گفت " حالم يه جوراييه ولي خودمم نمي دونم چمه" و بعدم ربطش مي داد به دلتنگي. اون لحظه اينقدر از دست خودم عصياني شده بودم که مي خواستم سرمو بکوبم تو ديوار. " چرا من بهش سفارش نکرده بودم بره دکتر؟ چرا وقتي اينجا بود خودم نبرده بودمش دکتر؟" پيش منم که بود گاهي وقتا حالش يه جورايي عوض مي شد اما سريع به حالت طبيعي بر مي گشت و به همين خاطر رو حالتاش حساس نشده بودم.

همه ي اين فکرا از تو سرم مي گذشت و بدتر ازون احساس عجز ي بودي که بهم دست داده بود. ازین راه دور هيچ غلطي نمي توستم بکنم و داشتم از دلشوره مي مردم. گوشيو برداشتم و خواستم دوباره شماره بگیرم که خودش زنگ خورد. متين بود با صداي سر حال و خندون. مي گفت منشیش با تلفن بیمارستان تماس گرفته و گفته که من زنگ زدم و حسابي نگران شدم. کلي عذرخواهي کرد که نشده زودتر زنگ بزنه.

- ببخشيد خانمي، اصلا نفهميدم اين دو سه ساعت چه جوري گذشت. ببخشيد که نگران کردم.

- متين اين چيه مي گي؟ عذرخواهي نمي خواد. بگو حالت چطوره؟ چي شده؟

خنديد و گفت: - هيچي بابا، ديشب بعد از کار با بهزاد رفتيم يه جا غذا بخوريم اين ديونه هم مارو برد کثيف ترين ساندويچي شهر، حالا جفتمون مسموم شديد خوابيديم زير سرم!

يهو زدم زير گريه و گفتم: - متين به من دروغ نگو، اين دوسه روزه هم حالت خوب نبود. راستشو بگو چي شده.

- نه کني تورو خدا گريه نکن. عروسکم من به تو دروغ نمي گم که. بابا بيا با بهزاد حرف بزن. اونم زير سرمه.

گريه ام شديد تر شده بود. دوستش گوشيو گرفت و اونم با لحن دلداري دهنده گفت هيچي نيست و بعدم هي به شوخي مي گفت " اصلا تقصير شماست! اين پسره بس که عاشقه حواسش نيست چند تا ساندويچ با کاغذ دورش خورده!" اما وقتي ديد هنوز راضي نشدم و بازم نگرانم گفتم: - کتي خانم اصلا بيان با اين خانم پرستار صحبت کنين ايشون بهتون بگن سر اين نر. غول هيچ بلايي نيومده!

بعدشم يه خانمي گوشيو گرفت و همون حرفارو تکرار کرد و گفت متين انگار بيشتتر خورده بوده و مجبور شدن معده اشو شستشو بدن و الانم ديگه جاي هيچ نگراني نيست. از اصطلاحات پزشکي که به کار مي برد معلوم بود واقعا پرستاره و مطمئن شدم سرم کلاه نداشتن. خيالم تقريبا راحت شده بود و متينم دوباره گوشيو گرفت و گفت: - ديدي عروسکم بي خودي خودتو ناراحت مي کني؟ آخه چرا اينجوري گريه مي کني که دل من ريش شه.

- متين تورو خدا مواظب خودت باش. بابا نمي خواد بيرون چيزي بخوري. تو که دستپخت خوبه، خودت يه چيزي درست کن بخور ديگه.

زد زير خنده و گفت: - بله ديگه، به مدد وجود کدبانوي هنرمند و فرهيخته اي مثل شما، بنده از هر انگشتم يه هنر مي ريزه!

مثل هميشه موفق شده بود از ناراحتي درم بياره! با خنده گفتم: - ديگه روتو زياد نکن. بعدم همينه که هست!

- بله، صد البته، خيليم خويه و از سرمونم زياده!

- عزيزم ديگه قطع کن يه کم استراحت کن، بعدشم ميري خونه ها، نري دوباره شرکت. بايد حسابي مواظب خودت باشي.

- چشم!

- غذا هم چيزاي سبک بخور فعلا معده ات حساس شده.

- اونم چشم.

- آفرین پسر خوب.
- کتی؟
- جانم؟
- دوستت دارم.
- منم همینطور عزیزم.

بعدم خداحافظی کردیم. امکان نداشت هیچ وقت بدون گفتن "دوست دارم" از هم خداحافظی کنیم، اما احساس می کردم ایندفعه به جورایی فرق داشت و ته دلم به جوری شد. "باز تو بیخودی به همه چی مشکوک شدی دختر؟" سرمو تکیه دادم و فکرای مزاحمو از ذهنم بیرون کردم. همین که خیالم راحت شده بود و فهمیدم بادم مساله ی خاصی نیست کافی بود و با فکر راحت تری رفتم سر کلاس بعدی.

اون چند روز سعی کردم بیشتر از همیشه بهش نشون بدم که چقدر دوستش دارم و برام ارزش داره، تا بدونه به خاطر منم که شده باید از خودش مراقبت کنه. تنها چیزی که می گفت "چشم" بود و آخر همه ی صحبتها ازم تشکر می کرد. می گفت "به خاطر همه ی محبتی که نثار من می کنی ممنونتم کتی". این حرفش برام بی معنی بود، چون من محبت کردنِ خالصانه و ابراز عشقو از خودش یاد گرفته بودم و حالا داشتم مو به مو تعلیماتِ خودشو اجرا می کردم. من بیشتر از اون بهش مدیون بودم و خودشم حتما می دونست اما هیچ وقت به روم نمیورد.

چند وقت دیگه گذشت و همه چی داشت عادی جلو می رفت به غیر از دلتنگیِ شدید که روز به روز زیاد تر می شد. چند ماه گذشته بود و منم داشتم دیونه می شدم. سعی می کردم با هر ترفندی می شه به مدتِ کوتاهی که شده بکشونمش پیش خودم. می دونستم باید کاراشو تموم کنه و پروژه هایی که دستشه رو تحویل بده، اما هی می گفتم "حداقل به مرخصی کوچولو به خودت بده و به ماه بیا اینجا بعد برگرد کاراتو تموم کن". دیگه تقریباً راضیش کرده بودم که به سر بیاد و چند هفته بمونه و دوباره برگرده. خود متینم خیلی اظهار دلتنگی می کرد و همش می گفت "خودمم دیگه طاقت ندارم، دلم برات به ذره شده کتی" *

چند روزی بود هوا خوب شده بود و همه ی ایرانی خوشحال بودن که هوا هم باهاشون راه اومده و حال و هوای عید و بهارِ خودمون تو ایرانو پیدا کرده. صبح زود از خواب پا شدم و طبق معمولِ چند روز گذشته از دیدن خونه ی تمیز و درو دیوارایی که داشتن برق می زدن کیف کردم و به جونِ تینا دعا کردم. بعد از خوردن صبحونه به پلیور سبک پوشیدم و به ژاکتم بستم دور کمرمو پیاده راه افتادم سمت مترو. تو روزای سرد مجبور بودم این مسیرو با اتوبوس برم اما اونروز انقدر هوا خوب بود که دلم نیومد به کم پیاده روی نکنم. تو کوچه پس کوچه ها هنوز آثار برفای سنگینی که تو ماهای پیش اومده بود دیده می شد و هیچ جا هم نه سبزه ای سبز شده بود نه گل و شکوفه ای بود. به چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اجازه ندیم فکرای ناراحت کننده بیان سراغم. برای اینکه سر حال بیام تصمیم گرفتم برگشتنی برم از فروشگاه ایرانیِ مرکز شهر سبزه و ماهی قرمز برای هفت سین بخرم. یاد اون ماهی قرمزی افتادم که متین تو اولین عید برام گرفته بود و گفته بود "اینم بچه ی سوممون!" یهو دلم برای قناریایی که بهم داده بود تنگ شد. "کاشکی با خودم میوردمشون" خنده ام گرفت با خودم گفتم "فقط ممکن بود بهشون ویزا ندن!" رسیدم به مترو و سوار شدم و ده دقیقه بعد جلوی در دانشگاه پیاده شدم. دو تا کلاس به ساعت و نیمه داشتم و دومیش حدود ۱ ظهر تموم می شد.

بعد از کلاس رفتم سراغ کمد و مثل همیشه با باز کردنش عکس متینو دیدم. چقدر این عکسشو دوست داشتم و برام خاطره انگیز بود. با اون لبخند شیرین و چشمای مهربانش انگار یه دنیا حرف داشت باهام می زد. دلم مچاله شد و بغض گرفتم. صورتمو بردم جلو و برای هزارمین بار عکسشو بوسیدم و لمسش کردم.

زود کتابمو گذاشتم سر جاش و ژاکتمو برداشتم رفتم طبقه ی پایین. تو حال و هوای خودم بودم که یهو با دیدن آسمون از پشت شیشه ها میخکوب شدم! همچین ابرای سیاه جمع شده بودن و باد تنیدی شاخه های درختارو تگون می داد که خیال کردم صبحی داشتم توی یه سیاره ی دیگه قدم می زدم! از حرص داشتم می ترکیدم. اینم از خصوصیات آب و هوای اینجا! در عرض یک ساعت همچین هوا عوض می شه و تغییر می کنه که اگر هواشناسیو چک نکرده باشی بلا نسبتِ خر(!) می مونی تو گیل!

رفتم طرف در خروجی و تصمیم گرفتم زنگ بزنم تاکسی برام بیاد که یه نفر از پشت سر صدام زد.

- کتابون... خانم!

نیکان بود که اولش اسممو صدا زد و بعد که برگشتم طرفش انگار یهو جذبه ام گرفتش و " خانم" رو هم به اسمم اضافه کرد!

- بفرمایید؟

- سلام. بیخشید نمی خوام فضولی کنم اما می خواستم بدونم می خواید تو این هوا پیاده برید؟ خصوصا که لباستونم مناسب نیست.

- نه خیر، می خواستم زنگ بزنم تاکسی بگیرم.

آروم و شمرده گفت: - من ماشین همراهم، اگر مایلید خوشحال می شم برسونمتون. یه کم نگاهی کردم و دیدم اصلا حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن ندارم! گفتم: - آخه من می خواستم برم downtown سبزه و ماهی بخرم.

اونم فوری گفت: - اتفاقا منم تنبلیم میومد خودم برم بخرم، حالا می شه باهم بریم.

- باشه، پس اگه مزاحم نیستم همراهتون میام.

- خلیم خوشحال میشم. فقط اینجا بایستید تا من برم ماشینو بیارم.

دوید رفت بیرون و سوار ماشینش شد و رفت ته خیابون دور بزنه بیاد. خودمم تعجب کرده بودم چطور شد قبول کردم باهاش برم، اما دلیلی پیدا نکردم براش! شایدم چون حوصلم سر رفته بود و الیزابتم اونروز نیومده بود حداقل یه خورده از دستش بخندم!

ماشینو آورد جلو و منم تا درو باز کردم به روح جد و آبادش رحمت فرستادم که می خواد منو ببره برسونه، چون حتی اگر تاکسیم می گرفتم اجازه نداشت تا دم در ورودیِ خود دانشگاه بیاد و با اون باد وحشتناکی که میومد احتمالا تا دم خیابون پرواز کنون می رفتم!

درو باز کردم و سریع نشستم تو. حسابی لرز کرده بودم و نیکانم سریع بخاریو روشن کرد و گذاشتش رو درجه ی آخر. بدون اینکه حرفی بزنم خیابونا و آدما رو نگاه می کردم و اونم آروم رانندگی می کرد. بعد از چند دقیقه گفت: - می تونم ازتون یه سوالی بکنم؟

نگاش کردم و گفتم: - شما سوالتونو بپرسید اما قول نمی دم که جواب بدم!

خنده اش گرفت و گفت: - ممنون، تذکر خوبی بود!

- حالا بپرسید ببینم می شه جواب داد یا نه.

- راستش می خواستم بپرسم چرا همیشه تنهائید؟ همیشه یا تو افکارِ خودتون غرقید یا فویش با دوستتون الیزابت یه جایی نشستین و اون حرف می زنه و شما فقط گوش می کنید.

تعجب کرده بودم که چه تو حالتهای من دقیق شده و رفتار منو موشکافی کرده!

- شما منو زیر نظر گرفتین؟

- نه، راستش نمی دونم شنیدید یا نه، اما می گن خلاء مکش ایجاد می کنه، هرکسیم که تو برخورد با اطرافیان بیشتر سکوت می کنه دورش خلاء ایجاد می شه و در نتیجه دیگران ناخودآگاه جذبش می شن.

- اووو! چه فیلسوفانه! اما تا اونجایی که خودم می دونم من معمولا دفع می کنم جای جذب!

- خوب آگه رځ بخوام بهتون بگم باید بگم بله، خیلی اخلاق خشن و سردی دارید که با چهره و ظاهرتون کاملاً متضاده!

چپ چپ نگاهش کردم. " حالا کی از تو خواست رځ باشی بچه پررو!" انگار خودش فهمید به کم تند رفته و با لحن پوزش خواهانه گفت: - می دونم حتما الان تو دلتون گفتید نظرت اصلاً برام مهم نیست! امیدوارم از حرفم ناراحت نشده باشید، منظوری نداشتم.

سرمو تکون دادم و گفتم: - نه، شما درست می گید، من تنهایی رو ترجیح می دم و اولین ابزار هم برای ایجاد تنهایی، رفتاریه که مانع بشه دیگران بیان طرفم.

- می توئم بیرسم چرا؟

- بله، می تونید بیرسید!

با خنده گفت: - خب چرا؟

- دلیلش تا حدی خصوصیه، اما همین قدر می توئم بگم که یکی از لذتهای من تو زندگی غرق شدن تو گذشته اس. نمی خوام با وجود افراد مزاحم خودمو از این لذت محروم کنم.

- پس امیدوارم در حال حاضر بنده نقش اون مزاحمارو نداشته باشم!

با لبخند گفتم: - نه خواهش می کنم، فعلاً که کلیم به من لطف کردین تو این باد و طوفان. چند لحظه ساکت شد و دوباره با به حالت با مزه گفت: - شما سوالی از من ندارین؟

یه ابرومو انداختم بالا و اخمامو کشیدم تو هم و به کم فکر کردم.

- چرا اتفاقاً!

- خوب بفرمایید!

- شما چرا به هرکسی ملیت خودتونو به چیز گفتید؟

معلوم بود به کم جا خورده اما خیلی ساده گفت: - راستش من به کسی نگفتم اهل اسپانیا یا مثلاً روسیه یا جای دیگه هستم. خودشون میان می گن " اوه! شما چقدر شبیه مردم فلان کشورید!" از قضا اگر به کمی هم از زبون اون کشور بلد باشم جلوشون صحبت می کنم و اونا هم خیلی قشنگ می رن سر کار!

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم با چشمك گفت: - البته می دونم خیلی ناجوانمردانه اس! اما خوب خنگیه ژنتیکی این غربیا بدجوری آدمو وسوسه می کنه برای سرکار گذاشتنشون! از صداقتش خنده ام گرفته بود! اونم بهم به لبخند زد و دیگه چیزی نگفت.

به نیمرخش به نیم نگاه انداختم. موهایش لخت بود و قهوه ای خیلی روشن. هزار چندگاهی دست می برد توشون و می دادشون عقب ولی دوباره به صورت شاخه شاخه می ریخت تو پیشونیش و با به استایل جدید تو هوا تاب می خورد. پیشونیش نسبتاً بلند بود و ابروهای کشیده و کاملاً هشتی داشت. بینش حتی به قوز و برآمدگی ناچیز هم نداشت و خیلی نا محسوس نوک تیز و سر بالا بود و لب و دهنش اندازه و متناسب با صورتش. گردنشو همیشه بالا می گرفت و جزو آدمایی بود که موقع راه رفتن انگار عصا قورت دادن و پشتشون اصلاً خم نیست. خیلی ریلکس به صندلی ماشین تکیه داده بود و به دستشو از آرنج خم کرده بود تکیه اش داده بود به شیشه ی ماشین و انگشتاشو گذاشته بود پایین فرمون و اون یکی دستشم کاملاً بالای فرمونو گرفته بود.

پیش خودم اعتراف کردم که واقعا پسر جذابی و دخترا حق دارن ارزش خوششون بیاد. " ولی حیف که اینقدر هوس باز و چشم چرونی!" نا خودآگاه زبونم تو دهنم چرخید و گفتم: - من کلاً سعی می کنم کنجکاو ی بی مورد نکنم اما می شه بگید چرا اینقدر دخترا رو بازی می دید؟ این جزوی از همون سرگرمی سرکاریه؟

با تعجب گفت: - من؟ من کیو بازی دادم؟

- بله، یکیشم دوست من الیزابت. می گفت جوری برخورد کردین باهاش که اوایل فکر می کرده ارزش خوشتون میاد، به نمونه اشم جلوی خود من، به مهمونیتون دعوتش کردید و وقتی اومده خونه اتون خیلی سرد باهاش برخورد کردید.

- در مورد الیزابت موضوع فرق داره، من بعد از مهمونی کاملاً جریانو برایش توضیح دادم و ازش عذرخواهی کردم، اون دعوت به موضوع شخصی بود و الیزابت خیلی راحت پذیرفت و الان همه چی حل شده. اما در مورد ۲-۳ تا دختر دیگه، من هیچ وقت بهشون پیشنهادی ندادم، خودشون می خواستن با من باشن و وقتیم ازم می پرسیدن دوششون دارم و می گفتم "نه" ناراحت می شدن! منم می گفتم به جهنم، براتون که کارت دعوت نفرستاده بودم!

- چه ظالمانه!

- نه، وقتی یکی خودش می خواد خر بشه و خودشو گول بزنه، من برایش نمی تونم کاری کنم. به مدت خودشونو گول می زنن و بعدم که می فهمن حقیقت چیه می دارن می رن. با خودم فکر کردم "حرف حق جواب نداره!"

چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی مغازه ی مورد نظر ولی به خاطر ترافیک شدید و شلوغی، جای پارک پیدا نمی کردیم. آخرش من پیشنهاد دادم یکمون تو ماشین بمونه و اون یکی بره برای خرید که نیکان گفت "چون شما لباستون کمه لطفاً بیاین بشینین پشت فرمون من می رم می خرم میام."

موقع پیاده شدنش گفتم: - پس بی زحمت به ماهی خوشگل انتخاب کنین، خیلیم بزرگ نباشه. - چشم، قول نمی دم از لحاظ خوشگلی با صاحب آینده اش متناسب باشه، اما سعی می کنم!

با خنده اینو گفت و درو بست و رفت.

وقتی برگشت چند تا کیسه دستش بود و از توشون یه نایلون کوچولو که توش آب بود و بالاش گره داشت دراورد و نشونم داد. یه ماهی قرمز داشت توش تکون می خورد. کیسه رو آورد بالا و گفت: - سعی کردم خوشگلترینشونو انتخاب کنم، چطوره؟

لبخند زدم و کیسه رو از دستش گرفتم.

- بله، واقعاً خوشگله، ممنون.

- گفتم که سعی می کنم با صاحبش متناسب باشه.

سعی کردم تعریفاشو نشنیده بگیرم و بذارم به پای تعارف. از تو یه کیسه ی دیگه دو تا بسته ی مرع سوخاری دراورد و گرفت طرفم: - راستش چون تقریباً مطمئن بودم اگر به نهار دعوتتون کنم قبول نمی کنین خودم غذا خریدم اوردم.

با خنده گفتم: - خوب منو شناختین!

بعدم جعبه رو ازش گرفتم و تشکر کردم. دیگه تا برسیم بیشتر حرفامون راجع به دانشگاه و درس و چیزای متفرقه بود و چیز خاصی نگفتم. وقتی جلوی در خونه نگه داشت دوباره ازش به خاطر لطفش تشکر کردم.

- خواهش می کنم، اینجوری باعث شدین منم دست از تنبلی بردارم و تصمیم به چیدن هفت سین بگیرم.

- به هرحال خیلی ممنون از لطفتون.

خواستم پیاده شم که صدام زد و با کمی شک گفت: - راستش می خواستم بدونم می تونم کتی صдат کنم؟

شونه هامو بالا انداختم.

- هر طور میلتونه، برای من فرقی نداره.

- خب من اینطوری میلمه و بیشتر دوست دارم.

- باشه، مساله ای نیست.

باهاش دست دادم و از ماشین پیاده شدم رفتم طرف در خونه که باز صدام کرد.

- کتی؟

- بله؟

- می خواستم بگم به من خیلی خوش گذشت.

بعدم سریع پاشو گذاشت رو گازو رفت. به آسمون گرفته یه نگاهی انداختم و سعی کردم حسیی که چند لحظه پیش بهم دست داده بود و ته دلم یهو لرزیده بودو ندیده بگیرم. نباید می داشتم دوباره دلم اسیر بشه، هرچند من که دیگه دلی نداشتم. درو باز کردم و رفتم بالا. اول از همه یه ظرف کریستال از بوفه ام در اوردم و توشو آب کردم و ماهی قرمزمو انداختم توش و گذاشتمش رو میز. صندلیو کشیدم جلو و نشستم پشت میز و دستامو گذاشتم زیر چونه ام زل زدم به ماهیه. با اون دم بلند و خوشگلش که روش چند تا خط ظریف مشکی و سفید داشت مدام اینور اونور می رفت و منم با چشمم تعقیبش می کردم. به حرفای نیکان فکر می کردم در مورد اینکه بعضی وقتها آدم خودشونو گول می زنن. "یعنی منم خودمو گول زدم؟" یاد اون موقعی افتادم که احساس می کردم متین داره یه چیزو ازم مخفی می کنه اما همش خودمو گول می زدم که همچین چیزی نیست. ماهیه حرکت می کرد و انگار ذهن منم با خودش داشت پیچ و تاب می داد و می برد عقب....

* با متین قرار گذاشته بودیم یه مدت کوتاه بیاد و دوباره برگرده همه ی کاراشو انجام بده و دیگه برای همیشه بیاد پیشم و از شر دلتنگی و دوری راحت بشیم. کار اقامتشم درست شده بود و جفتمون ازین موضوع خوشحال بودیم. اما احساس می کردم یه مشکلی داره، یه چیزی جلوشو می گیره و دنبال بهانه اس که سفرشو بندازه عقب. عشق و محبتش بیشتر از قبل شده بود و حتی حالت وسواسی پیدا کرده بود. ساعتیایی که می دونستم به وقت ایران نصفه شب و باید خواب باشه بهم زنگ می زد و می گفت "خواب بد دیدم و نگرانت شدم". تا اونجایی که می تونستم بهش دلداري می دادم و سعی می کردم آرومشم کنم، می گفتم "این حالت از اثرات دلتنگیه و با اومدن همه چی درست می شه عزیزم". حتی باربدم که یکی دوبار باهاش تلفنی حرف زده بود اینو احساس کرده بود و می گفت "متین چرا اینقدر پریشونه؟" خود منم از حالتاش یه چیزایی فهمیده بودم و مدام دلشوره داشتم. نسبت به حسش هیچ شکي نداشتم و از همیشه بیشتر می دونستم دوسم داره، اما احساس می کردم یه چیزی داره از درون می خورتش و نمی خواد بروزش بده. تو این بین روزایی هم بود که غیبتش می زد و چندین ساعت ازش بی خبر می موندم تا اینکه دوباره پیداش می شد و بیشتر اوقاتم کارای شرکتشو بهونه می کرد.

چند روز مونده بود به اومدنش و زنگ زده بود ازم بپرسه چه چیزایی می خوام. سعی می کرد صداشو سر حال نشون بده و خیلی عادی گفت قبل از پروازش به کانادا چند روزم باید بره آلمان برای یکی از کارای شرکت.

اما برای من نمی تونست فیلم بازی کنه. این کسی که داشت پای تلفن با من حرف می زد متینی نبود که من میشناختم. دیگه صبرم تموم شده بود و نمی تونستم خودمو گول بزنم. باید می فهمیدم چه مشکلی داره. تو اون مدت خیلی از لحاظ روحی بهم فشار اومده بود و اونروز بالاخره سر باز کرد.

با لحن خیلی آرومی گفت: - پس خانمی دیگه چیزی نمی خوای؟
یهو بغضم ترکید و با گریه بهش گفتم: - چرا، من متین خودمو می خوام. من می خوام راستشو بهم بگی. چرا به من نمی گی چی شده؟
با دستپاچگی گفت: - عروسکم، من که بهت گفتم فشار کارام یه کم زیاد شده و سرم شلوع بوده. چیز مهمی نیست که.
سرش داد کشیدم: - متین به من دروغ نگو، تو یه چیزیت هست، برای چی می خوای بری آلمان؟ شما که اصلا با کشوری اروپایی کار نمی کردین.

- کتي، عزيز دلم، خواهش مي کنم اينجوري نکن. آره، تو درست فهميدي. ولي من نمي خواستم نگرانت کنم. الانم تورو خدا اصرار نکن. قول مي دم بعدا همه چيو بفهمي. بغضمو قورت دادم و با جديترين لحنی که تو خودم سراغ داشتم گفتم: - متين، منو مي شناسي، من آدم لجبازيم. اگر همين الان همه چيو نگي بهم، تا آخر هفته بليط مي گيرم ميام ايران خودم سر از همه چي در ميارم.

چند لحظه ساکت شد. بهش فرصت دادم تصميمشو بگيره و خودمم تصميم گرفتم تهديدم فقط در حد حرف باقي نمونه و اگر بهم نگفت چي شده حتما عمليش کنم. چند تا نفس عميق کشيد و با صدایي که سعي مي کرد لرزششو مهار کنه گفت: - کتايون؟ قول مي دي مثل هميشه مقاوم باشي و طاقتشو داشته باشي؟ " خدایا مگه چي مي خواد بگه؟ طاقت چيو داشته باشم؟" چشمامو بستم و تو دلم گفتم " خدایا خودت به خير بگذرون"

- آره متين، تو فقط بگو. هرچي که باشه باهم حلس مي کنيم عزيزم. ما بايد سختيامونم باهم بگذرونيم. بگو عزيز دلم.

- کتي ...من... سرطان دارم.

دستام شل شد و نزديك بود گوشيِ تلفنو بندازم زمين.

- کتي؟ الو؟ چي شد؟ جواب بده دختر...

از پنجره ي اتاقم يه نگاه به آسمون انداختم. گرفته و ابري بود. امکان داشت باد و طوفان بشه و همه جارو به هم بريزه.

دستمو گذاشتم رو لبام که داشتن با سرعت غير عادي مي لرزيدن و دو طرفِ صورتمو گرفتم فشار دادم که دهنم باز شه و از فشاري که داشتم به فکم ميوردم دندونامو خورد نکنم. شايد اگر يه چوب کلفت بين دندونام بود تو اون حالت خورد مي شد. يك کلمه تو ذهنم داشت مي کوبيد " سرطان" که يه دنيا در برابرش ناتوان بودن. " خدایا اينجوري به خير گذرونديش؟"

نمي دونم تو اون لحظه يهو چه نيرويي و چه جوري تو جسمم رسوخ کرد. نيرويي که از روي زمين بلندم کرد و بردم بالا، اينقدر بالا که ديگه سرطانِ متين هم پيشش کوچيك و حقير بود. به متين قول داده بودم طاقتشو داشته باشم پس بايد نشونش مي دادم که دارم. بايد مي فهميد ديگه تنها نيست و من کنارشم. اينقدر رفته بودم بالا که حتي يه قطره اشکم از چشمم نيفتاد و از عجز و ناتواني چند لحظه پيشم خبري نبود. با صدایي که خودمم از آرامشش تعجب کرده بودم پرسيدم: - چه سرطاني متين؟

قبل از اينکه بهم جوابي بده صدای نفسمش که انگار حبس کرده بود و دادش بيرون، تو گوشي پيچيد، شايد فکر کرده بود تو اون چند لحظه اي که هيچي نگفته بودم پاي تلفن از حال رفتم. وقتي خواست جوابمو بده هنوز صداش مي لرزيد و توش ترس حس مي شد. ترس از برخورد من. از خودم بدم اومد. نبايد مي داشتم حتي ديگه يك لحظه احساس ترس و تنهائي کنه. بايد مقابلِ سختيا مي ايستادم و از پا درشون ميوردم. تاحالا اينكارو متين مي کرد و حالا جاهامون عوض شده بود. تصميممو گرفته بودم، بايد از پشش بر ميومدم.

اونروز خيلي باهم حرف زدیم. حرفايي که شايد خيلي از آدمآ تو زندگيائي مشتركِ ۲۰ و ۳۰ ساله اشون فرصت گفتنشو پيدا نکنن.

به متين گفتم که چقدر دوسش دارم و هيچي جز اون برام مهم نيست و همه ي تلاشمو مي کنم تا دوباره بتونه سلامتيشو به دست بياره. هميشه کنارش مي مونم و با هم مريضيشو از بين مي بریم.

احساس مي کردم با شنيدن هرکدوم ازين حرفها يه دريچه ي جديد رو به روش باز مي شه و به همون اندازه هم اميد به زندگي تو وجودش بيشتتر. تازه مي فهميدم تو اون مدت چقدر افسرده و پژمرده شده بوده و من با خوشخيالي داشتم خودمو گول مي زدم که همه چيز عاديّه. حالتش تو

اون لحظات مثل کسی بود که خودش داشته کفن خودشو می پوشیده و برای مردن آماده می شده اما یهو میان و بهش می گن قرار نیست بمیری. وقتی بهم گفت "از تنها چیزی که می ترسیدم ناراحتی تو بود و حتی فکر مردنم اینقدر آزارم نمی داده" فهمیدم چه درد و رنجیو تاحالا تحمل می کرده.

موقع خداحافظی تو صدای احساس راحتی و آرامش می کردم و همین برای من یه شروع بود، یه شروع خوب ولی با ادامه ای دشوار. چقدر صاحب این صدا رو دوست داشتم و برام ارزش داشت. حاضر بودم هرکاری برایش بکنم...

از همون روز کار من شروع شده بود. نشستیم پای اینترنت و هرچقدرسایت پزشکی می تونستم سرچ کردم و خوندم. از چند تا از دوستانم تو رشته های پزشکی خواستم برام از بهترین پروفیسورهاشون وقت بگیرن که راجع به متین و نوع درمانش باهاشون صحبت کنم. یکی دوبار رفتم بخش سرطانِ بیمارستان و خودم از نزدیک مریضها رو دیدم. متین هوچکین (سرطان غدد لنفاوی: Hodgkin) داشت و تو بیشتر مقاله هایی که خونده بودم نوشته بودن جزء سرطان های درمان پذیر و دکترایی هم که باهاشون صحبت کرده بودم این موضوع رو تایید کرده بودن. ۹۰٪ کسانی که به این نوع سرطان مبتلا می شدن قابل درمان بودن و ۵٪ جزو افراد سخت درمان، و فقط ۵٪ تسلیم مرگ می شدن.

با خوندن تمام این اطلاعات و خبرا روز به روز امیدم بیشتر می شد و به متین روحیه ی بیشتری می دادم.

تازه فهمیده بودم اون روزایی که ازش خبر نداشتم، حالش بد بوده و باید می رفته بیمارستان و تحت نظر قرار می گرفته.

می دونستم زیر نظر بهترین پزشکاس و دکتر خانوادگیشون برایش از یه بیمارستان مجهز تو آلمان وقت گرفته و قرار بود چند روزی اونجا بستری بشه. می گفت دکترش خیلی به این درمان امیدواره و این مرکز جزو مجهزترین بیمارستان های درمان سرطان دنیاس.

دل تو دلم نبود و هرچی به روز پروازش نزدیک می شدیم بیشتر اضطراب می گرفتم. هرچی اصرار کرده بودم منم برم اونجا و پیشش باشم قبول نکرده بود. گفته بود با پدرش می ره و جای نگرانی نیست و من تو خونه ی خودم منتظرش باشم.

شبی که رسیده بود آلمان و تو بیمارستان بستری شده بود بهم زنگ زد. گفت برنامه اشون اینجوریه که دو روز اول چند تا داروی قوی بهش تزریق می کنن و دو روز بعد واکنش بدنشو تحت نظر می گیرن.

با لحنی که حالت التماس داشت گفتم: - متین، بعدش میای پیشم دیگه، مگه نه؟

- آره عروسکم. من خودمم دیگه طاقت ندارم، اگر می خوام بمیرم قبلش باید تورو ببینم. تنم ازین حرفش لرزید.

- تورو خدا اینجوری نگو، مگه قرار نبود دیگه ازین حرفها نزنی؟

- باشه عزیزم، دیگه نمی گم.

باز ازش قول گرفتم برای اومدنش و اونم برای اینکه خیالمو راحت کنه گفت: - با دکترم صحبت کردم و هرچند که با مسافرت به این زودی مخالفه و میگه بعد از درمان بدنم ضعیف می شه اما قبول کرده و برای ۶ روز دیگه اجازه داده. قرار شده جواب آزمایشهای بعد از تزریق دارو رو هم به یه بیمارستان که باهاش همکاری دارن تو شهر شما بفرستن.

از ته دل با خوشحالی گفتم: - پس یعنی حدوداً ۷ روز دیگه اینجا می؟

- آره دختر کوچولو، تا هفته ی دیگه اونجام و اینقدر بغلت می کنم و می بوسمت که خسته شی.

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و با همه ی وجودم گفتم که منتظرشم.

تو اون ۶-۷ روز باقیمونده تمام وجودم پیش متین بود و فقط دعا می کردم. از خدا می خواستم هم بهش قدرت بده تا بتونه مریضیشو شکست بده و هم بهش کمک کنه. دو سه روز اول فقط در حد چند کلمه تونستم باهاش صحبت کنم. به خاطر داروها خیلی حالش بد بود و می گفتن همش بهش آرام بخش تزریق می کنن. اما روزای بعدی بهتر بود و راحت تر می تونست صحبت کنه.

روز پنجم می بردنش اتاق عمل و دوباره از غده ها نمونه برداری می کردن تا نتیجه ی درمانو ببینن و یک روز دیگه تحت نظر می گرفتنش. اگر حالش خوب بود بهش اجازه ی پرواز می دادن و دو هفته بعدم نتیجه ی آزمایشارو به خواست خود متین می فرستادن به یکی از بیمارستانای اینجا.

پایان روز ششم وقتی بهم زنگ زد و گفت حالش خوبه و دکترش برای مسافرتش مانعی نمی بینه از خوشحالی نمی دونستم باید چیکار کنم، تمام سختیا و دلتنگیا رو یادم رفت و فقط تشنه تر برای دیدنش شدم. از خوشحالیم مدام می پریدم بالا پایین و آواز می خوندم. بعد از این همه مدت که آخرش دیگه برام حکم لحظات کشنده رو داشت، می خواستم متینو ببینم.

اینده اگر تینا و بارید جلومو نمی گرفتن از صبح رفته بودم تو فرودگاه و بست نشسته بودم تا هواپیمای متین فرود بیاد. هرچوری بود سعی کرده بودن آرامم کنن و تو خونه نگهم دارن. قرار شده بود ۳ تای بریم فرودگاه و اینده بر خلاف دفعه ی قبل کلی گل و بادکنک گرفته بودم و تو ماشینو پر کرده بودم.

وقتی رسیدیم دیگه طاقتم تموم شده بود و می خواستم پرواز کنم به سمت سالن انتظار. قبل از اینکه بریم تو بارید دستمو گرفت و اول سعی کرد به کم آرامم کنه. و بعد با به لحن نگران گفت: - کتی می خواستم به چیزی بهت بگم.

با کنجاوی نگاش کردم و منتظر شدم حرفشو بزنه.

- می خواستم بگم توقع نداشته باش متینو با ظاهر همیشگی و جذایش ببینی.

یه کم مکث کرد و ادامه داد: - یعنی منظورم اینه ... می دونی که... خودت گفتی تو ایران چند بار شیمی درمانی کرده . شاید ظاهرش....

با قدردانی نگاش کردم.

- می دونم بارید جان، از همون موقعی که فهمیدم متین سرطان داره اینم می دونستم. به

خودشم گفتم نگران این موضوع نباشه ، من فقط خودشو می خوام.

بعدم به اون و تینا که با نگرانی داشت نگام می کرد و منتظر عکس العمل من بود یه لبخند زدم و جفتشونو بغل کردم. چقدر این دوتا فرشته مهریون بودن. از روزی که جریانو فهمیده بودن یه لحظه تنهام نداشته بودن و هروقت که من کم میوردم اونا بهم انرژی می دادن و تشویقم می کردن به متین روحیه بدم.

اینده متین خیلی سریع و بدون هیچ معطلی از سالن ترانزیت اومد بیرون. از طرف بیمارستان نامه داشت و تو پروازم حسابی مراقبش بودن و موقع پیاده شدنم اول از همه پیاده اش کرده بودن و چمدوناشو تحویلش داده بودن.

اول تینا دیدش و با ذوق به من نشونش داد. از دور داشت آرامم میومد و منم محوش شده بودم. موهایش کامل ریخته بود و یه کلاه کش باف گذاشته بود سرش که بهش خیلی میومد. لاغر تر شده بود و حرکاتش کمی کند بود اما مثل همیشه صاف و محکم راه می رفت و از دیدنش غرق لذت می شدم....*

از جام پاشدم و دست و گردنمو به کم حرکت دادم که از خشکی در بیاد. ماهیه هم انگار آدم به خلیه من ندیده بود و ازینکه یه ساعت بهش زل زده بودم تعجب کرده بود! هروقت به گذشته فکر می کردم اینقدر همه چی جلوی چشمم طبیعی و عادی اتفاق می افتاد که دوباره می رفتم تو

همون حال و هوا. اون لحظه هم همون شور و هيجان بهم دست داده بود و مي توسنم چشمامو ببندم و متينو مجسم كنم كه آروم آروم داره مياد طرفم و منم هر لحظه ضربان قلمم مي ره بالاتر و نفسام تند تر مي شن. پاشدم رفتم تو آشپزخونه و يه كم ماکاروني درست کردم و تا دم بکشه کتابا و جزوه هامو برداشتم و نشستم به درس خوندن.

يه ساعتی مي شد كه سرم به درسا گرم بود كه موبایلم زنگ خورد. پاشدم بردارم دیدم شماره اش نا آشناس اما با اولین الویي كه طرف گفت شناختمش. نیکان بود! " تو از جون من چي مي خواي پسر؟"

- مزاحم كه نشدم؟

- نه آنچنان.

- خب خدارو شكر، ايندفعه رو هم جستم! حالتون خوبه؟

- بله خیلی خوبم.

وقتي دید من حالشو پرسيدم خودش گفت: - منم خوبم، ممنون!

خنده ام گرفته بود از دستش. خیلی ريلكس و خونسرد بود و هيچ وقت كم نميورد. گفتم: - مي شه يه سوالی بپرسم؟

- بله، شما سوالتونو پيرسين ولي قول نمي دم جواب بدم!

" لعنتي! داشت حرف خودمو به خودم تحويل مي داد!"

- خب مي خواستم بپرسم شماره ي منو از كجا اوردين؟

- آهان، اين جزء اسراره و شرمنده تونم. اصلا مگه فرقيم داره؟ مهم اينه كه من شماره تو گير اوردم و الان دارم باهات حرف مي زنم.

- بله كه فرق داره، مي خوام بدونم كدوم نامردي همچين خيانتی در حقم كرده!

با تعجب و صدای بلند گفت: - دست شما درد نكنه! يعني صحبت كردن با من اينقدر فجيعه؟ - حالا!

دوباره برگشت تو فاز خونسردی هميشگيش و گفت: - خوب تو الان تنها يه راه داري و اونم

عوض كردن خطته تا از دست من خلاص شي! كه البته فكر نكنم به صرفه باشه ۲۰۰ دلار ضرر كني به خاطر تعويض خط!

- شما زنگ زدي كه فقط راجع به خط من صحبت كني؟

- نه والله، اما كتي خانم بابا اينقدر بداخلاقي كه با اينكه ازت اجازه گرفتم هنوز جرات نمي كنم

اسم كوچيكو بدون پسوند و پيشوند صدا بزنم! حالا تازه اولش گفتي حالت خیلی خوبه، خدا اون روزو نياره كه حالت بد باشه!

با خنده گفتم: - خب تقصير خودته، اينقدر پس و پيش حرف مي زني و آدمو مي پيچوني كه

عصباني مي شم! حالا كارتو بگو، نترس.

- خب راستش نمي دونم چه جوري بگم. از ظهر تا حالا تو فكرم. خودمم نفهميدم چي شد بهت زنگ زدم.

چيزي نمي گفتم و ساكت گوش مي دادم.

- راستشو بخواي دلم تنگ شده بود...

ازين حرفش جا خوردم. كتمان نمي كنم كه به كمك احساسات دخترانه ام يه بوهايي برده بودم و حتي ته دلم يه جورايي شده بود. من عين يه آدم معتاد شده بودم كه مدت زيادي بود بهش

مواد نرسيده. دل و روح من با عشق متين شكوفا شده بود و اينقدر رشد كرده بود كه به

رسيدگي هر روز و هر ساعته احتياج داشت ولي الان مدت زيادي بود كه...

با صدای نیکان به خودم اومدم.

- كتي، از دستم ناراحت شدي؟

- نه، ولي منظور تو متوجه نشدم.

- منظورم واضح بود. خوب من خیلی وقته دارم به تو فکر می کنم. خیلی خوشحالم که امروز تونستم بیشتر بهت نزدیک شم. کتی...

- بین نیکان تو..

- اولین باره اسم کوچیکمو صدا زدی!

با به مظلومیت خاص اینو گفت و نداشت حرفمو ادامه بدم. با کلافگی دست کردم تو موهامو دادمشون عقب. سرمو تکیه دادم و شقیقه هامو فشار دادم و سعی کردم تمرکز کنم. " من دنبال چیم؟" خودمم نمی دونستم. من مدتی بود دیگه هیچ هدفی تو زندگی نداشتم. متین برای من همه چی بود و هست ولی حالا... با نیکان چی کار باید می کردم؟

- بین نیکان، تو داری اشتباه می کنی. این شاید به هوس. تورو خدا این آرامش نصفه نیمه ای که با هزار بدبختی به دست اوردمو به هم زن.

- کتی باور کن من از همون روز اول که تو ایستگاه اتوبوس دیدمت ازت خوشم اومد. با اینکه باهام دعوا کردی و از دستم ناراحت شده بودی اما خوشحال بودم که تونستم باهات چند کلمه حرف بزنم. به خدا احساس من هوس نیست. من حتی اونروز عمدا جلوی تو الیزابتو خونم دعوت کردم که عکس العمل تورو ببینم. بعدشم برای خود الیزابت همه چیو توضیح دادم و اونم اینقدر گل بود که راحت پذیرفت. همه چیو برام تعریف کرد، حتی اینکه اون فلش لایت کار تو بوده. بهم کمک کرد بهت نزدیک بشم. امروزم باهم نقشه کشیدیم که اون نیاد و من تورو برسونم. باور کن نه من بچه ام که هوسو از علاقه ی واقعی تشخیص ندم نه حسم الکی و زودگذره.

از الیزابت تعجب کرده بودم، هم شریک دزد بود هم رفیق قافله! با اینکه خودش اون اوایل از نیکان خوشش میومده حالا چه راحت کشیده بود کنار و حتی داشت برای نزدیک شدن ما تلاش می کرد! یه پوزخند زدم و فکر کردم " تف تو روحت دنیا که چقدر بی پدر و مادری. مزخرف تر از مسخره بازیای توام هست؟ هرکیو هرچور می خوای یه بلایی سرش میاری و سرگردونش می کنی..."

- کتی؟ می شه فردا ببینمت؟ خواهش می کنم. باید رو در رو باهات صحبت کنم.

- اما من ..

- خواهش می کنم.

تونستم بیشتر ازون مقاومت کنم. " یعنی منم ازش خوشم میاد؟" هنوز برای خودم جوابی نداشتم. " پس متین چی؟"

قرار شد فردا همو تو رستوران هتل نزدیک خونه ببینیم.

قبل از قطع کردن تلفن با خوشحالی و کمی خجالت که ازش بعید بود گفت " امیدوارم خوب بخوابی عزیزم" و سریع قطع کرد. شاید می ترسید عصبانی شم و سریع قطع کرده بود که دیگه نتونم چیزی بگم!

انگار چند نفر تو دلمو داشتن چنگ می زدن و هزارتا فکر مختلف میومد تو سرم. حتی اشتهامم کور شده بود و دیگه نمی تونستم چیزی بخورم.

پاشدم غذایی رو که درست کرده بودم گذاشتم تو یخچال و چراغای خونه رو خاموش کردم رفتم رو تختم دراز کشیدم.

یه ور ذهنم شده بود متین و یه ورش نیکان. اما مثل همیشه متین و فکرش از هر چیزی تو زندگیم قوی تر بودن و با اومدنش تو ذهنم همه ی فکرای دیگه رو بیرون کرد و مثل شاهزاده ی قصه ها اومد و آروم آروم تو بالاترین نقطه ی فکر و ذهنم نشست. با کمال میل رفتم به استقبالش و منتظرش شدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود، برای آغوشش و گرمای وجودش، برای بوسه هاش، برای بوئیدنش...

* چند دقیقه ای می شد که از دنیای دور و بر بی خبر بودیم و تو دنیای کوچولو و قشنگ خودمون سیر می کردیم. سرمو فرو کرده بودم تو بغلشو نفسهای عمیق می کشیدم، می خواستم تمام عطر تنشو به جا تنفس کنم. دیگه بارید و تینا صداشون در اومده بود و با خنده می گفتن " بسه بابا، بقیه اشو بذارین برای تو خونه".

متین به بار دیگه زیر گردنمو بوسید و به کم منو از خودش جدا کرد. همونجور که به دستش هنوز دور کمرم بود با بارید و تینا هم روبوسی و سلام علیک کرد و اونام بهش کلی خوشامد گفتن و راه افتادیم سمت در خروجی. تینا با خنده می گفت: - متین جون نترس بابا، کتی در نمی ره، این اینقدر دلش تنگ شده که از پیشت جم نمی خوره.

متین دستشو دور کمرم سفت تر کرد و پیشونیمو بوسید، تو چشمام نگاه کرد و رو به تینا گفت: - نه به اندازه ی من، دل من براش به ذره شده.

با هر قدمی که بر می داشتم بیشتر بهش می چسبیدم و دلم می خواست از لحظه لحظه ی بودنش استفاده کنم.

وقتی رسیدیم خونه بارید و تینا تو آوردن چمدونا کمکمون کردن و چند دقیقه نشستن و زود رفتن. از تو آشپزخونه گفتم: - متین جان، چپ می خوای برات بیارم.

- خودتو، فقط بیا بشین اینجا.

با خنده اومدم بیرون و رفتم طرفش، دستاشو باز کرده بود و منو کشوند تو بغلش. نشستم رو پاش و سرمو گذاشتم رو سینه اش و اونم دستاشو حلقه کرد دورم.

- کتی اگه تو نباشی من چیکار کنم؟

سرمو بلند کردم و نوک دماغشو گرفتم صورتشو تکون دادم گفتم: - شما اگه به وقت عاشق کس دیگه نشی، لازم نیست کاری کنی! چون من همیشه در خدمتم.

اومد جلو و لباسو چسبوند به بالای سینه امو سرشو فرو کرد تو یقه ام. با شیطونی گفتم: - چیکار می کنی؟

چند تا نفس عمیق کشید و روی گردن و سینمو بوس کرد.

- کتی کاشکی می شد بخورمت، قورتت بدم تو خودم، اینجوری همیشه باهام بودی.

از ته دل خندیدم و گردنمو دادم عقب گفتم: - خب بخور، همش مال خودت.

سرشو آورد بالا، نگاه کرد و صورتشو آورد جلو و گذاشت رو لبام.

- الان نه، هنوز داروها تو بدنمه، باید چند روز صبر کنیم.

دوباره چسبیدم بهش و چشمامو بستم. وقتی به خودش فشارم می دادم احساس می کردم چقدر ضعیف و لاغر شده. هنوز اون کلاه کش باف سرش بود و می گفت اگه برش دارم کله ام یخ می کنه. خیلی دوست داشتم زودتر بدون کلاه هم بینمش اما نمی خواستم اذیتش کنم و

گذاشتم هر موقع خودش راحته برداره. برای من دیگه تو اون لحظات هیچی مهم نبود، همین که متین پیشم بود و می تونستم آرامش وجودشو احساس کنم کافی بود. حتی اون خرچنگ

آشغال که رو وجودش چنگ انداخته بود و داشت آبش می کرد هم برام مهم نبود و یقین داشتم باهم می تونیم از بین ببریمش.

شب موقع خواب کلی اذیتش کردم و هی می گفتم: - متین باید لخت شیم بعد بغلم کنی وگرنه برو تو کوچه بخواب!

- کتی اذیت نکن، تو لخت تو بغل من باشی مگه من می تونم خودمو کنترل کنم؟ بذار این چند روز بگذره به خدمت می رسم!

با خنده اینو گفت و بعدم منو کشوند و انداخت رو تخت، از بالا دستاشو دورم حلقه کرد و از پایینم پاهاشو انداخت رو پام و منو لای خودش گم کرد.

به خاطر خستگی راه و ضعفش زود خوابش برد اما من به خاطر فکرای مختلفی که تو سرم بود و بیشترم هیجان به خاطر حضور متین بود، بی خوابی زده بود به سرم.

به خاطر خستگی راه و ضعفش زود خوابش برد اما من به خاطر فکرای مختلفی که تو سرم بود و بیشترم هیجان به خاطر حضور متین بود، بی خوابی زده بود به سرم.

یواش خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و نشستم رو تخت. آروم کلاهبشو از سرش برداشتم و نگاش کردم. با اون کله ی گرد و بامزه اش و اون صورت معصومش تو خواب، دقیقا عین پسر بچه مدرسه ایا شده بود. وقتی دست کشیدم دیدم موهایش به صورت کرک مانند درومده و همین وسوسه ام کرد دولا شم و آروم سرشو ببوسم. خیلی خوشحال شده بودم که موهای دوباره داشت در میومد و برای روحیه ی خودش خیلی خوب بود. ولی یاد یه حرفش که می افتادم ناراحت می کرد. اینکه خیلی جدي گفته بود " اگر خوب نشم نمی دارم با من بمونی". تصمیم گرفتم باهاش برخوردی کنم که بفهمه دیگه همچین شوخی مضحکی نباید با من بکنه و امکان نداره هیچ وقت تنهاش بذارم. دو روز بعدش با نشون دادن بلیط ایران و نامه ی انصرافی که برای دانشگاه نوشته بودم بهش گفتم اگر خوب نشه باهاش بر می گردم ایران و دیگه حتی یه لحظه هم تنهاش نمی دارم. فقط با چشمایی که از اشک برق می زد نگام کرده بود و گفته بود " همه تو آسمونا فرشتا دارن اما مال من رو زمین و جلوی رومه".

= = = = =

داشت نزدیک يك هفته می شد که متین اومده بود و دیگه دل تو دلمون نبود که جواب آزمایشاشو بفرستن. جفتمون از خواب و خوراک افتاده بودیم و دلشوره داشتیم. زندگی آینده امون به جواب این آزمایشا بستگی داشت و مهمتر ازون سلامتی متین بود. تو هر لحظه ای از خدا می خواستم اینبارم تنهامون نذاره و مثل همیشه کمکمون کنه و حامیمون باشه. حتی گاهی کارم به تهدید خدا هم می رسید و با گریه می گفتم " خودت متینو بهم دادی دادی بدون اینکه من ازت بخوام، حلال حق نداری بگیریش ازما!". به طور خستگی ناپذیر این حرفارو تکرار می کردم و شده بود کار شب و روزم.

ساعت ۷ صبح بود و من و متین هنوز خواب بودیم که تلفن زنگ زد. با اولین زنگش از جام پریدم، انگار هزار نفر بهم گفتن از بیمارستانه. یه لحظه چشمم سیاهی رفت ولی قبل از اینکه به زنگ سوم برسه بی سیمو از کنار تخت برداشتم و پریدم از اتاق بیرون. اینقدر تند دویدم که رو پارکت کف خونه لیز خوردم و زانوم کوبیده شد به زمین. بدون اینکه برام اهمیتی داشته باشه سریع پاخدم در اتاقو بستم و رفتم تو هال. دستام میلرزید و قلبم داشت از جاش کنده می شد، ضربانشو کاملا از روی لباس خواب نازکم می دیدم. وقتی دکمه ی on تلفنو زدم و جواب دادم صدام می لرزید و انگار داشت از ته چاه در میومد. اونور خط یه خانمی با لهجه ی اروپایی به انگلیسی گفت از بیمارستان ... در آلمان زنگ می زنه و می خواد با آقای متین -د- حرف بزنه. لبام می لرزید و کلمات تو گلویم گم می شدن. با صدای مرتعش و لحن التماس آمیز گفتم : - ایشون حالشون خوب نیست، خوابن، می شه به من بگید؟ می خواستم هر خبری هست اول به خودم بده. طاقت نداشتم برم متینو صدا بزنم و بگم تو اون وضع بیاد مهمترین خبر زندگیشو بشنوه. خانمه انگار از لحنم فهمیده بود چقدر حالم بده و مضطربم. با انسانیت گفت: - باشه عزیزم، به شما می گم، اما ازتون می خوام یه جا بشینید و خودتونو کنترل کنید. با این حرفش دنیا انگار جلوی چشمم تیره و تار شد، دستمو گرفتم به دسته ی صندلی و با آخرین توانی که برام مونده بود زور زدم و گفتم: - من حالم خوبه، خواهش می کنم بگین نتیجه ی آزمایشا چی شده؟

یه جمله ی طولانی گفت و سکوت کرد. نمی دونم گوشم داشت سوت می کشید یا صدای تلفن بود. فکر می کردم اشتباه شنیدم، چرا بهم تبریک گفت اونم با این لحن خوشحال؟ لبامو به زور باز کردم و گفتم: - ببخشید می شه دوباره تکرار کنید؟

ایندفعه با صدای مهربون تري حرفشو تکرار کرد.
- جواب همه ي آزمایشها عالیه و تمام غده هاي بدن بیمار به درمان جواب دادن، ما پرونده اشون رو هم دیروز به بیمارستان ... در شهر شما DHL کردیم و برای اطلاعات بیشتر مي تونید به پزشکان این بیمارستان مراجعه کنید. باز هم بهتون تبریک مي گم عزیزم....
نمي دونم دیگه چي جوابشو دادم و بهش چي گفتم. شاید به فارسي ازش تشکر کرده بودم شایدم بدون تشکر گوشيو گذاشته بودم! اون لحظه مرده بودم و دوباره زنده شده بودم. دوباره زنده شده بودم و ایندفعه مطمئن بودم دیگه متین من هیچ بیماری نداره و خدا دوباره بهم دادتش *

با کمی دلشوره چشمامو باز کردم و با دیدن هوا که روشن شده بود، فهمیدم صبح شده. یادم نمیومد دیشب کي خوابم برده، فکر مي کردم يه قسمت دیگه از زندگي گذشته امو خواب دیدم، شایدم موقع خواب داشتم به همون قسمت فکر مي کردم، نمي دونم!
کلي به مغزم فشار اوردم یادم بیا که چرا دلشوره دارم؟ بهو از جام پریدم! " وای بعد از ظهر با نیکان قرار دارم" دوباره کله امو کردم تو بالش و با اعصاب خوردي و ناراحتي به حرفای دیشبش فکر کردم. "خدایا آخه چرا اینقدر اذیتم مي کنی؟ مي خوای چي چيو امتحان کنی؟ اصلا چرا يه کاری کردی که از من خوشش بیا؟ حالا این کارو کردی، سگ خور! دیگه چرا يه کاری کردی منم ازش خوشم بیا؟"
نمي دونستم، گیج شده بودم. دلم مي خواست با يکي حرف بزنم و کمکم کنه تو تصمیم گیری. " متین کاشکي تو الان اینجا بودی، پیش من، اونوقت دیگه هیچ کدوم ازین اتفاقاتم نمي افتاد، کاشکي تو همون گذشته باقی مي موندی، تو همون روزاي خوب".
دست کشیدم رو تخت و ملافه (ملحفه) ها رو لمس کردم، سعی کردم متینو مجسم کنم که همینجا پیشم مي خوابید و منو مي گرفت تو بغلش.
اونروزم همینجا خوابیده بود که از شدت خوشحالی اومدم افتادم روش و اون خبر خوشو بهش دادم...

* چند دقیقه اي مي شد که تلفنو قطع کرده بودم اما سر جام خشکم زده بود. باورم نمي شد همه ي اون کابوسها و دلشوره ها تموم شده و دیگه نباید نگران هیچي باشم. از خوشحالی نمي دونستم باید چي کار کنم، خواستم بدوئم طرف اتاق خواب که زانوم تیر کشید و تازه یادم افتاد يه نگاهی بهش بندازم ببینم چه بلایي سرش اومده. حسابي ورم کرده بود و درد مي کرد. اما بازم بهش محل نداشتم و لنگون لنگون با حداکثر سرعت خودمو رسوندم به اتاق خواب. متین هنوز خواب بود و داشت آروم نفس مي کشید. رفتم بالا سرشو يهو هیجانم فوران کرد و با جیغ خودمو انداختم روش. صورتشو گرفته بودم بین دستامو با فشار لبامو مي چسبوندم بهش و بوسه بارونش مي کردم. طفلکي با وحشت چشماشو باز کرده بود و داشت منو نگاه مي کرد. شایدم فکر کرده بود دیونه شدم! اینقدر وول خوردم و خودمو تکون دادم و بوسش کردم که کم کم حواسش اومد سر جاش.

- متین پاشو، چقدر مي خوابی تنبل خان، پاشو ببینم، از بیمارستان زنگ زدن.
یه لحظه ترس اومد تو چشماش و با نگرانی نگام کرد، ولي انگار خودشم فهمیده بود که دیگه ترس داشتن بي معنیه. با تردید پرسید: - چي گفتن؟
طاقباز خوابیده بود و داشت نگام مي کرد، خوابیدم روش و دستامو انداختم دور گردنش و با ذوق و جیغ گفتم: - بدنت به داروها جواب داده قربونت بشم.
با نابوري نگام کرد.
- راست مي گي کتي؟

- آره پسر، دروغم چیه دیونه. تازه گفتن مدارکتو به بیمارستان اینجا هم فرستادن. می تونیم بریم و خودتم بپرسی و بیشتر مطمئن شیم.

اینا رو با جیغ و خوشحالی می گفتم و متینم هر لحظه از ناباوریش کمتر می شد و بیشتر ذوق می کرد. دیگه آخرش زد زیر خنده و هی با قهقهه می گفت " وای خدا یعنی می شه؟" و بعدم دستاشو از رو تخت آورد بالا و انداخت دور من که همونجور خوابیده بودم روشو یهو ازین رو تخت به اون رو غلت زد. من از خوشحالیم هی جیغ می زدم و اونم بلند بلند می خندید و بیشتر منو فشار می داد. تند تند همو بوس می کردیم و وسطاش صورت جفتمون از اون چند قطره اشک شوقی که داشتیم می ریختیم خیس شد. بعد از نیم ساعت کم کم دوتائیمون آروم شدیم و شروع کردیم به تحلیل ماجرا.

متین به دستش زیر من بود و صورت و چشماش به طرف سقف و اون یکی دستشم گذاشته بود رو پیشونیش، منم از کنار چسبیده بودم بهش و سرمو گذاشته بودم رو شونش.

- کتی باورم نمی شه بالاخره بعد از این همه مدت صبر کردن، همه چی تموم شد. مثل یه شکنجه بود که هنوز آثارش رو بدنم هست، ولی خودش تموم شده، اثراتشم به زودی تموم می شه و همه ی این اتفاقات فقط برامون تبدیل به یه خاطره می شن. مگه نه؟
- آره عزیزم، همینطوره.

اینو که گفتم منو به کم کشید بالا و صورتشو برگردوند طرفم.

- کتی نمی دونم ازت چه جوری تشکر کنم، فقط می دونم بهت دو تا تشکر بزرگ بدهکارم و تا آخر عمر مدیونتم. تو همیشه بهم روحیه دادی و کمکم کردی، تمام این مدت باهام بودی و نداشتی نا امید شم. و اینکه تو بزرگترین دلیل و امیدم برای خوب شدن بودی.

یهو دستشو از زیرم کشید بیرون و پاشد، بازوهای منم گرفت و بلندم کرد و رو به روی خودش نشوندم. تو چشمام نگاه کرد و گفت: - ممنونتم عروسکم.

با خوشحالی داشتیم بهش لبخند می زدم که صورتشو آورد جلو، اول پیشونیمو بوسید و کمی پایین تر روی چشمامو، بعد لباسو چسبوند رو گونه هامو آروم آروم پایین رو چونه ام. تمام دور لبمو بوسید تا بالاخره رضایت داد لباسو بذاره رو لبام. خیلی با آرامش لبامو مک می زد و دستاشو گذاشته بود پشتمو نوازش می کرد.

بعد از چند دقیقه صورتشو برد عقب و بازم خیره شد تو چشمام. چشماش دوباره همون شور و نشاط سابقو پیدا کرده بودن و از شیطنت برق می زدن. دوباره شده بود متین سابق خودم و این برای من بهترین بود.

تا اومد طرفمو خواست بگیرتم از رو تخت پریدم پایین و با خنده گفتم: - متین اول پاشو به پدر مادرت خبر بده، اونام منتظرن. منم برم به بارید بگم.

بدون اینکه به حرفم توجه کنه گفت: - کتی، وایسا! در نرو.

دمپایی هام که پایین تخت بودو پام کردم و با خنده لنگ زنون دویدم از اتاق بیرون. متینم همین جور داشت تهدیدم می کرد که وقتی برگردم بالا حسابمو می رسه!

از پله ها دویدم پایین و محکم در زدم. دلم می خواست بارید اولین نفری باشه که به غیر از خودمون این خبرو می شنوه. تو این مدت اون و تینا هم واقعا همراهیمون کرده بودن و کمک حالمون بودن. با کف دستم می کوبیدم رو در و صداش می زدم. بعد از چند دقیقه صدای پاشو شنیدم و بعدم درو باز کرد. موهای ژولیده بود تو هم و چشماش قد نخود شده بود! تا منو دید چشماش گرد شد و خواب از سرش پرید، اومد دهنشو باز کنه و یه چیزی بگه که پریدم آویزونش شدم و با هیجان گفتم " بارید، همه چی تموم شد، داروها جواب داده، متین خوب شده". اونم دستاشو از دو طرف باز کرده بود رو هوا و عین مترسک داشت تلو تلو می خورد! بهو منو داد عقب و با خوشحالی گفت: - وای جدی؟ کی فهمیدین؟
- همین الان، از بیمارستان زنگ زدن.

اومد جلو و دوباره خيلي صميمانه بغلم كرد و بهم تبريك گفت. معلوم بود واقعا خوشحال شده و حتي چند لحظه منقلب شد اما سريع خودشو جلوي من كنترل كرد. با خوشحالي گفت مي ره كه به تينا خبر بده و منم خواستم برگردم بالا كه با خنده صدام زد.
- بله؟

- هيچي عزيز، فقط مي خواستم بگم دفعه ي بعدي هم اگر خواستي خبر خوب بدې با همين لباس خوابت بيا، واقعا تاثير خبر خوبو دو چندان مي كنه!
يه نگاه به خودم كردم و يه هيــــــــــــــن بلند گفتم و دويدم بيرون درو بستم! صداي خنده ي باريد تا تو راه پله ها داشت مي پيچيد. ديگه خجالت مي كشيدم دوباره تو روش نگاه كنم! تقريبا تمام بدنم از زير لباس خواب معلوم بود و انگار اولشم به خاطر همين اونقدر تعجب كرده بود! تو هيچ موقعيتي دست از مسخره بازي بر نمي داشت! با خنده شونه هامو انداختم بالا و رفتم تو خونه.

متين روي تخت نشسته بود و داشت با تلفن حرف مي زد. مثل اينكه مادرش بود و داشت كلي گريه مي كرد و هي قريون صدمه اش مي رفت، اونم هي سعي مي كرد مادرشو دلداري بده و آرومش كنه.

رفتم نشستم پشتشو دستامو انداختم دور گردنشو سرمو بردم جلو كنار صورتشو بوسيدم. دستمو گرفت و بوسيد و همونجور كه داشت به حرفاي مادرش گوش مي داد انگشت اشاره اشم آورد بالا و تهديد كرد!
با خنده پاشدم و زود لباسمو عوض كردم و آماده شدم. مي خواستم زودتر بيمارستانم بريم و از همه چي كامل سر در بياريم.

بعد از صبحونه با كلي زور و خواهش لباساي متينو تقريبا پوشوندم(!) بهش و راضيش كردم بريم بيمارستان. مي گفت " اول بايد حساب تورو برسم كه يه هفته اس منو بيچاره كردي!"
باربدم باهامون اومد و تو راه هم كلي گفتيم و خنديديم.

كسي كه پرونده ي متينو براش فرستاده بودن يه دكتر پير و فوق العاده با تجربه بود. بعد از خوندن پرونده يه لبخند مهربون زد و گفت: - بهتون تبريك مي گم. واكنش بيمار فوق العاده بوده و تقريبا ۸۰% غده ها از بين رفتن.

با نگراني پرسيدم: - امكان برگشتشونم هست؟
با قاطعيت گفت: - تو اين مقطع ديگه نه و فقط ممكنه چند ماه بعد به يك سري تزريق تكميلي احتياج باشه.

با حرفهاي دكتر ديگه كاملا خيالمون راحت شده بود. متينم ديگه طاقت نيورد و پرسيد: - داروها كه ديگه تو بدنم نيستن؟ يعني مي خواستم بدونم...
دكتره يه نگاه بهش كرد و با خنده گفت: - اگر براي سكس نگراني بايد بگم از اين جوون(اشاره به باريد كرد) هم سالم تري و با خيال راحت هركامي دلت مي خواد بكن!
باريد كه غش كرد از خنده و منم سرخ شدم سرمو انداختم پايين و به متين كه اصلا عين خيالش نبود و داشت يه لبخند شيطاني مي زد چشم غره رفتم!

بعد از اينكه از بيمارستان اومديم بيرون به اصرار باريد پيش يه دكتر ديگه هم كه از اقوام دورشون بود و تو بيماري هاي سرطاني تخصص داشت رفتيم و اونم باديدن پرونده و نتيجه ي آزمايشا همه ي اون حرفارو تكرار كرد. فقط با وشكوني كه متينو گرفتم ديگه جرات نكرد سوالشو تكرار كنه و ساكت نشسته بود سرجاش!

از پيش دكتر دومم اومديم و تصميم گرفتيم اول بريم دنبال تينا و بعدم اونروزو فقط بگريدیم و خوش باشيم. چهارتا ييمون از ته دل مي خنديديم و هر كسي مي ديدمون مي فهميد چقدر خوشيم. اما خوشحالي من جنسش فرق مي كرد و برام ارزشش چندين برابر بود. انگار مي خواستم به زمين و زمان فخر بفروشم و با غرور راه مي رفتم. زندگي عزيز ترين كسم حفظ شده بود و منم

خودمو توش سهيم مي دونستم و دلم مي خواست دنيا ازين موضوع با خبر باشن. دنيايي كه به نظرم قشنگتر از هميشه ميويد و انگار ديگه هيچ بدتي توش وجود نداشت.

= = = = =

وقتي رسيديم خونه و از باريد و تينا خداحافظي كرديم ديگه هوا تاريك شده بود و چهارتا ييمون داشتيم از خستگي پس مي افتاديم. انقدر جاهاي مختلف رفته بوديم و اينور اونور دويده بوديم و از سر و كله ي هم بالا رفته بوديم كه ديگه نفسي برامون نمونده بود. پايين پله ها متين بغلم كرد و خودش بردم بالا. دستمو انداخته بودم دور گردنشو لبامونم رو لباي هم بود. ياد اون موقع هايي افتادم كه تو تهران مي رفتم خونه اش و معمولا هم همينجوري مي بردم بالا. محكم سرشو مي كشيدم پايينو با خيال راحت داشتم مي بوسيدمش، ديگه مطمئن بودم نميندازتم زمين و مثل دفعه ي اول نگران نبودم!

دم در گذاشتم پايين و باهم رفتيم تو. متين زود لباساشو دراورد و گفت مي ره يه دوش بگيره.

- متين جان سرما مي خوربا، بذار فردا صبح برو.

- نه، كار دارم، بايد الان برم.

با تعجب نگاه كردم و گذاشتم راحت باشه. يه نيم ساعتی اون تو بود كه رفتم در زدم و پرسيدم چيزي نمي خواد.

- چرا خانمي، حولمو بيار برام.

رفتم سر كمند و حوله اشو برداشتم و براش بردم. در حمومو باز كردم و از پشت پرده ي وان دستمو دراز كردم گفتم: - بيا متين جان.

ديدم جواب نمي ده و حوله رو هم نمي گيره. يه عالمه هم بخار پيچيده بود و درست نمي ديدم. آروم گفتم "متين؟" و بعدم يه كم گوشه ي پرده رو زدم كنار كه يهو مچ دستمو گرفت و كشيدم تو وان! نزديك بود پام رو آب و كفا ليز بخوره كه سفت گرفتم و كشيدم طرف خودش. با خنده گفت "بالاخره گيرت انداختم" و قبل از اينكه من دهنمو باز كنم منو با همون لباسا كشيد زير دوش و بغل كرد و لباسو گذاشت رو لبام. تند تند مك ميزد و زبونشو مي كرد تو دهنم. لبامو مي گرفت بين دندوناش و گاز مي گرفت و ولشون مي كرد. يه نفسي تازه مي كرد و دوباره قبل از اينكه بتونم چيزي بگم لباسو مي چسبوند رو لبام. چند دفعه اين كارو كرد كه بالاخره انگار يه كم راضي شد و صورتشو برد عقب. ديگه كاملا لباسام خيس شده بود و چسبيده بودن به تنم. با خنده گفتم: - متين، واقعا كه ديونه اي، اين كارا آخه چيه خل و چل؟

- هيــــــــــــس! هيچي نگو. خودم الان همشو در ميارم.

بعدم دست به كار شد و اول بليزمو از سرم در آورد و بعدم شلوارمو سريع كشيد پايين. يهو چشمم به كيرش افتاد كه حسابي راست شده بود و قد علم كرده بود. بلند خنديدم و گفتم: - وايي متين، اين چرا اينجوري شده؟ چيكار كردي باهاش بابا؟

- اين از دست توي ورپريده يه هفته اس كه اينجوريه! از صبح تا حالام بدتر شده!

همينجور كه داشت حرف مي زد سوتين و شرتمم در آورد و انداخت از وان بيرون. از شدت شهوت قاطي كرده بود و زده بود به سرش! دوباره كشيدم جلو و بغلم كرد و لباسو گذاشت رو لبام. از تماس بدناي لختمون منم داغ شده بودم و خودمو ميماليدم بهش. متين ديگه لبامو ول كرده بود و اومده بود سمت گردنمو ليس مي زد و بوس مي كرد. آب داغيم كه مي ريخت رومون و بخاري كه تو فضاي حموم پيچيده بود شهوتمونو بيشتري مي كرد و حريص تر مي شديم.

متين لباسو مي كشيد رو بدنم و منم پيچ و تاب مي خوردم. دستامو بردم پايين و از زير كيرشو گرفتم و آروم بيضه هاشو مي ماليدم. اونم لباسو گذاشته بود رو سينه هامو داشت با زبونش با نوكشون بازي مي كرد. يهو دهنشو باز كرد و سينمو تا اونجايي كه مي شد كرد تو دهنشو گاز گرفت. جيغم رفت هوا و منم از پايين كيرشو يه فشار محكم دادم. يه تكون خورد كه ولش كردم و اونم خودشو داد جلو و كيرش لاي پاهام قرار گرفت. از پايين كيرشو از زير ميماليد به كسم و عقب جلو مي كرد و از بالا سينه مو محكم مك مي زد و مي خورد. با اون يكي دستش نوك اون

يکي سینه امو فشار مي داد تو و گاهيم مي گرفت بين دو تا انگشتش فشار مي داد و بعدم همشو چنگ مي زد. صدام دراومده بود و بيشتتر خودمو مي ماليدم بهش. دلم مي خواست همنجوري بشينم رو کيرش که لاي پام بود و اونقدر سفت شده بود. متين دهنشو از رو يه سینه ام برداشت و گذاشت رو اون يکي و يه دستشم برد پشتم. اول شونه هامو بعد کمرمو نوازش کرد تا رسيد به باسنم. اون يکي دستشم آورد پشتم و دو ور باسنمو گرفت و چنگ زد. چند تا محکم زد روش و بعدم با يه دستش يه طرفو نگه داشت و انگشت اون يکي دستشو کرد تو سوراخ باسنم. يه لحظه بدجور دردم گرفت و يه جيغ آروم زدم. متينم انگشتشو نگه داشته بود و ديگه تکون نمي داد. چند لحظه گذشت و شروع کرد به عقب جلو کردن انگشتش و از جلو هم رو سینه ها و زير گردنمو ليس مي زد و از پايين کيرشو بين پام تکون مي داد. سرعت انگشتشو سريع تر کرده بود و منم ديگه داشتم لذت مي بردم. هرچي نفسام و آهايي که مي کشيدم بيشتتر و بلند تر مي شد اونم حرکتشو تند تر مي کرد. بعد از چند لحظه انگشتشو در آورد و يه کم دادم عقب و خواست برم گردونه. فهميدم مي خواد چيکار کنه و با التماس گفتم " متين ". گوشمو گرفت تو دهنشو مک زد و گفت " نترس عروسکم ". فشار آب و کم کرد و يه کم شامپو ريخت کف دستش و ماليد به کيرش. از پشت خودشو چسبوند بهم و لباسو گذاشت رو شونم. نوک کيرشم گذاشت رو سوراخ باسنم و سرشو کرد تو که احساس کردم يهو آتيش گرفتم و جيغم رفت هوا. مکث کرد و دستاشو آورد جلو و دوباره سینه هامو گرفت و ماساژ داد. صورتشو چسبونده بود به گردنم و کنار گوشم نفس نفس مي زد و همين تحريکم مي کرد. يه کم ديگه صبر کرد و آروم آروم کيرشو فرو کرد تو. با اينکه خيلي دردم ميومد سعي مي کردم جهود بازي در نيارم و به لذت بعدش فکر کنم. به وسطاش رسيده بود که يهو با فشار همشو تا ته کرد تو و منو سفت نگه داشت که نرم جلو. از شدت درد داشتم از حال مي رفتم که سريع دستاشو آورد پايين و شروع کرد به ماليدن کسم. با کف دستش زير کسمو مي ماليد و يه انگشتشم کرد تو و سريع عقب جلو مي کرد. کم کم شروع کرد به تلمبه زدن و با هر بار رفت و برگشتش لذت منم بيشتتر مي شد و اونم ديگه سريع عقب جلو مي کرد. چند لحظه ي آخر چوچولمو گرفته بود بين انگشتاشو فشار مي داد و ار عقيم چند تا تلمبه ي محکم زد که با جيغ ارضا شدم و ايم تو دستش خالي شد. تکیه داده بودم به متين و از حال رفته بودم. برم گردوند و کيرشو از تو باسنم در آورد که ديدم هنوز شق و رق واپساده. حتي بيشتتر ورم کرده بود و قرمز شده بود. خود متينم داشت نفس نفس مي زد و با چشمماش مي خواست منو بخوره. کيرشو گرفت زير آب و شستش و خواست منو بخوابونه کف وان که با ناله بهش گفتم " متين بريم تو اتاق خواب " و اونم سريع آب و بست و حوله اشو برداشت انداخت رو شونه اشو منو بغل کرد رفتيم بيرون.

حوله اشو انداخت پايين، منو ول کرد رو تخت و خودشم انداخت روم و ديگه کامل بهم مسلط شد. تمام قطره هاي آبي که هنوز رو بدنم بود و ليس زد و رفت پايين. با يه دستشم کسمو مي ماليد و منم دوباره داشتم آه مي کشيدم. کم کم از پايين پام اومد بالا تا رسيد به وسط پام. دولا شد و دهنشو گذاشت رو کسم و زبونشو تا ته فرو کرد تو و چند تا مک محکم زد که صدای ناله ام بلندتر شد و اونم چوچولمو محکمتر کشيد تو دهنش. يه کم ديگه با دستاش روي کسمو ماليد و بعدم پاشد و پاهاي منم بيشتتر باز کرد. نوک کيرشو گذاشت جلوي کسم و يه کم ماليد روش و تو يه لحظه تا ته کردش تو. ديگه حتي رمق جيغ زدنم نداشتم و اونم با سرعت تلمبه مي زد. بيضه هاشو مي کوبيد پايين کسم و نوک کيرشو ته کسم احساس مي کردم. چند لحظه ديگه ام ادامه داد که ايندفعه از دفعه ي قبل با شدت بيشتري ارضا شدم و متينم چند تا ضربه ي ديگه زد و کيرشو کشيد بيرون و خودشو با صدای بلند خالي کرد روم.

افتاد کنارم و کشيدم تو بغلشو با نفس نفس گفتم " مرسي عسلم ". چسبيده بودم بهش و خودمو داشتم فرو مي کردم توش. تمام دنيا رو حاضر نبودم با اون لحظه و اون احساس عوض کنم.

= = = = =

تمام سه هفته ي ديگه اي که متين پيشم بود سعي مي کرديم از وجود هم ذره ذره سيراب بشيم و عجيب بود که هرچي مي گذشت تشنه تر مي شدیم. يه عالمه قرار مداراي قشنگ گذاشته بوديم و قول داده بود کاراش تو ايران بيشتر از سه ماه طول نکشه و منم تو اين مدت اينجا دنبال يه خونه ي بزرگتر براي خريد باشم و کم کم وسايل نو براي خونه بگيرم. قرار بود تو سفر بعدي ديگه پيش پدر مادرمم بريمو اونا هم متينو بينن و باهاش بيشتر آشنا بشن. مي گفت احتمالا مادرمم چند روز مياد پيشمون و مادر اونم گفته دلش مي خواد دختر رواهاي متينو زودتر بينه.

روزي که تو فرودگاه بغلم کرد بهش قول دادم همه ي کارارو انجام بدم تا وقتي مياد و اونم قول داد تو حتي کمتر از سه ماه کاراشو تموم کنه و براي هميشه برگرده پيشم. براي هزارمين بار بوسيدم و گفت "مواظب عشق من باش دختر خانم".

وقتي داشت مي رفت طرف سالن ترانزيت دوباره برگشت و با دستش برام بوس فرستاد و گفت " دوست دارم ". منم براش با لباي غنچه شده و چشماي خيس بوس فرستاده بودم و گفته بودم " من بيشتر".

براي آخرين بار قبل از اينکه بيچه تو سالن اصلي نگاهش کردم و دلم براش ضعف رفت. براي صورت مهربون و چشماي براقش که از همون فاصله هم برق زندگي توشون مشخص بود، براي موهاي کرک مانند و خوشرنگش که تمام کف سرشو ديگه پر کرده بود و تا چند وقت ديگه حتما مثل سابق مي شد و براي قد و بالاي بلند و محکمش که هميشه گرمترين آغوش بود برام. " خدایا چقدر سرتاپاي وجود اين بنده اتو دوست دارم". باهام باي باي کرد و پيچيد تو سالن اصلي*.....

يه قطره اشک سر خورد و از کنار صورتم رفت پايين و رسيد به لاله ي گوشم. چشمامو باز کردم و يه نگاهی به دور و برم انداختم، قطره هاي بارون داشتن مي خوردن به شيشه و آسمونم طبق معمول گرفته بود. پاشدم نشستم و صورتمو با دستام پاک کردم. قد ابراي تو آسمون دلم گرفته بود و سرگردون بودم. نمي دونستم چي مي خوام و بايد چيکار کنم. ۲ ساعت ديگه به ظهر مونده بود و هنوز هيچ کاري نکرده بودم. نه شوري داشتم نه اشتياقي، حتي چند بار دستم رفت سمت تلفن که به نيکان زنگ بزنم و قرارو کنسل کنم اما باز پشيمون شدم. مي دونستم هرجوري هست راضيم مي کنه که برم يا قرارو مي ذاره براي يه روز ديگه. پاشدم و رفتم پشت پنجره يه کم به درختاي خيس که تقريبا ديگه سبز شده بودن نگاه کردم. حتي اشتياق اون درختا هم به زندگي انگار از من بيشتر بود. پس فردا روز اول عيد و سال نو بود اما من با تمام وجود دلم مي خواست سال عوض نشه و تو همين روزا بمونم. فکر مي کردم هر روز و سالي که مي گذره از متينم دور تر مي شم و اون بيشتر تو گذشته گم مي شه. اما تصميم گرفتم اول برم حموم و يه دوش بگيرم بعد بيام حاضر شم. کاري بود که بايد انجامش مي دادم.

بعد از حموم موهامو سشوار کشيدم و آزاد گذاشتم صورتم. يه بليز دامن کشمير هم پوشيدم و يه ژاکتم گذاشتم کنار که با خودم ببرم. همون موقع نيکان برام اس ام اس زد که بيا دنبالم اما بهش گفتم دوست دارم تو اين هوا پياده روي کنم و تو همون رستوران مي بينمش. کيفمو برداشتم و چکمه هامو پام کردم و رفتم پايين. درو که باز کردم و هواي خنکي که همراه با بوي بارون و خاک خيس خورده تو ريه هام کشيدم يه کم حالمو جا آورد. آروم آروم قدم مي زدم و با خودم فکر مي کردم. تنها صداي مزاحم، صداي پاشنه هاي کفشم بود که با هر قدم مي خورد به زمين و تو سرم مي پيچيد. هر چي نزديکتر مي شدم دلهره ام بيشتر مي شد. سعي مي کردم هي خودمو گول بزنم و فکر کنم اين احساسي که دارم هيچانه ولي بيشتر شبیه دلشوره

بود و همین‌عصیم می‌کرد. نیکان به نظرم پسر خوبی می‌ومد و کسی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد اما من مشکلم با خودم بود...
= = = = =

وقتی رسیدم جلوی در هتل از دیدن فضای قشنگش دلم باز شد. ته یه کوچه یی پر دار و درخت بود با یه ساختمون قدیمی و خوشگل. ساختمونش سنگی بود و رو تمام دیواراش از گیاه‌های خودرو (گیاه چسب) پر بود. جلوی در ورودی هم یه دروازه یی کوچیک به صورت طاق نصرت درست کرده بودن که اونم از گل و گیاه بود و تو اون هوای بارونی طراوتش بیشتر شده بود. از توی لابی کوچیک هتل صدای یه موسیقی آروم و کلاسیک می‌ومد و بیشتر آدمو تحت تاثیر قرار می‌داد.

واقعا از منظره اش خوشم اومده بود و داشتم افسوس می‌خوردم چرا دورینم همراهم نیست. برامم عجیب بود چطور این همه مدت این کوچه و هتل کوچولو رو کشف نکرده بودم و تو دلم به سلیقه یی نیکان آفرین گفتم و با یه نگاه دیگه لبخند زنون وارد هتل شدم.

پیشخدمت بهم نشون داد از کدوم طرف باید برم تو رستوران و بعدم رفتم سر میزی که نیکان شماره اشو گفته بود. با اینکه رستوران کوچیک و قشنگشم تحت تاثیرم قرار داده بود اما ازینکه دیدم میز خالی و نیکان هنوز نیومده خورد تو ذوقم. ازینکه اولین نفری باشم که می‌رسم سر قرار متغیر بودم و متینم اینو می‌دونست و همیشه اون بود که اول می‌رسید. با خودم فکر کردم "اگر متین بود از یه ساعت قبل اینجا نشسته و منتظر بود".

داشتم با این فکر اوقات خودمو تلخ می‌کردم و به گوشه کنار رستوران نگاه مینداختم. نور کمی محیطشو روشن کرده بود و وقتی رو دیوارا که با کاغذ دیواریای قرمز و طلایی پوشیده شده بودن منعکس می‌شد فضای قشنگی ایجاد می‌کرد. رو هرکدوم از ضلع دیوارا هم یه تابلوی کوچیک از منظره های طبیعی انگلیس و خصوصا ایرلند آویزون کرده بودن. فهمیدم هتل و رستورانش ایرلندی (آیریش) هست و اون منظره یی زیبا و کلاسیک دم در ورودی هم به همین خاطر بوده. برگشتم و به پیشخونی که چند تا آشپز با لباس و کلاه های سفید پشتش ایستاده بودن و داشتن غذا ها رو سرو می‌کردن یه نگاهی انداختم که دیدم نیکان دست به سینه تکیه داده بهش و داره با خنده نگام می‌کنه. وقتی فهمید دیدمش سرشو تکون داد و اومد طرفم. وقتی نزدیک شد خیلی مودب و با احترام سلام کرد و یه شاخه گل رز گذاشت جلوم رو میز، صندلیشو کشید عقب و نشست رو به روم.

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش با همون لبخند گفت: - می بینم ازینجا خوست اومده. - بله، خیلی جای دنج و قشنگیه، خصوصا اون منظره یی دم در که محوش شده بودم. یه چشمک زد و گفت: - آره معلوم بود حواست جای دیگه اس که وقتی وارد شدی من به این گندگی رو ندیدی!

یه اخم کردم و گفتم: - پس از اول اینجا بودی؟ چرا جلو نیومدی؟
- راستش دیدم داری از دیدن منظره های طبیعی و محیط اینجا لذت می‌بری گفتم چند لحظه مزاحمت نشم و بذارم تو حال و هوای خودت باشی.
نگاش کردم و بدون اینکه چیزی بگم سرمو تکون دادم.
یه تی شرت طوسی با پیرهن چهارخونه یی خاکستری و آبی روش پوشیده بود. با خودم فکر کردم "متین تو اولین قرارمون لباس رسمی پوشیده بود". یهو یه صدایی تو سرم داد کشید "بس کن دیگه، تو نیومدی متینو ببینی، اینی که جلوته نیکانه، نه متین".
با درموندگی سرمو گرفتم بالا و به نیکان نگاه کردم. با آرامش دستشو گذاشته بود زیر چونه اشو گردنشو خم کرده بود داشت نگام می‌کرد. صورتش به نظرم از همیشه جذاب تر می‌ومد و یه محبت خاصی تو چشماش بود. با همون حالت گفت: - باز که تو غرق شدی دختر.
- معذرت می‌خوام، دست خودم نیست.

دستشو با احتیاط و خیلی نرم گذاشت رو دستم. آروم گفت: - به حرفهای دیشبم فکر کردی؟

سرمو تګون ډاډم و په نفس عمیق کشیدم.

- چرا کني؟ باور کن من بدون فکر حرف نزد. من واقعا احساس مي کنم ... دوست دارم.
- نيکان من به حس تو شکی ندارم، البته نمي دونم تا چه حد واقعيه، اما باور کن مشکل اصلي من با خودمه.

قبل از اینکه چيزي بگه گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت و رفت. نيکان براي جفتمون په نوع سفارش داد و گفت اين غذاش واقعا خوشمزه اس.
چند دقيقه بعد په کم خم شد به طرفمو با په حالت خاص گفت : - کس ديگه اي رو دوست داري کتي؟
- آره..

پهو نفسشو حبس کرد تو سینه اشو حالتش عوض شد. فوري اضافه کردم: - اما نه اون طوري که تو فکر مي کني، قضيه ي من په کم پیچیده اس.
احساس کردم په کم راحت تر شد و نفسشو داد بیرون. منتظر بود براش توضیح بدم منظورم چیه.

- مي دوني نيکان، من يکيو دوست داشتم، مدت زبادي هم با هم بوديم تا اینکه...
و بعد همه چيو براش تعريف کردم. تمام مدت نگام مي کرد و با دقت گوش مي داد. گاهي اوقات چهره اش مي رفت تو هم و معلوم بود ناراحت شده. خيلي سعي کردم جلوش خودمو نکه دارم که گريه ام نگیره. اونم دستشو گذاشته بود رو دستمو آروم نوازش مي کرد. ديگه آخراشو با صداي لرزون براش تعريف کردم و قطره اشک گوشه ي چشممو پاک کردم و ساکت شدم.
با مهربوني گفت: - مي خوي بري بيرون په کم هوا بخوري؟

تاييد کردم و از جام پاشدم رفتم سمت در. خوشحال شدم که همراه نيومد و مي تونستم چند لحظه تنها باشم. از رفتار و برخوردش واقعا متشکر شدم و احساس کردم بهترين کاريو که مي تونست، انجام داد و درک و فهمشو تحسین کردم.
چند تا نفس عمیق کشيدم و په کم قدم زدم و با حال بهتر برگشتم تو. ديدم غذا رو آوردن و نيکانم منتظره، با لبخند رفتم جلو و اونم وقتي ديد حالم بهتره با خوشحالي گفت " بيا بشين بخور که مزه اش حرف نداره".

تو طول غذا خوردنم هي جوک مي گفت و منو مي خندوند که ازون حالت در بيام. واقعا هم بهتر شده بودم و بدون اینکه تظاهر کنم داشتم به حرفاش مي خنديدم.

بعد از نهار په کم ديگه نشستيم و نيکان پيشنهاد داد اگر حوصله دارم په کم قدم بزويم. پاشدیم و رفتيم بيرون. دستشو گذاشته بود پشت کمرمو شونه به شونم ميومد. وقتي مي خواستيم از خيابون رد شيم دستمو گرفت و خودش رفت طرفي که ماشينا ميومدن. " دقيقا همون کاري که هميشه متين مي کرد".

دستمو ديگه ول نکرد و آروم آروم شروع کرد به صحبت کردن. رسيديم به په پارک کوچيک و نشستيم رو په صندلي.

- کتي راستش من هيچ وقت هيچ عشقي تو زندگيم نداشتم، حتي به هيچ دختری به طور جدي تو زندگيم فکر نکردم. به همین خاطر نمي تونم په طور کامل احساساتو درک کنم نسبت به متين. مي دونم هميشه گفتن عشق اول از دل آدم بيرون نمي ره و تا ابد يادش تو دل مي مونه. اما چيزيو که مي دونم و ازش مطمئنم، احساس خودمه. از وقتي تورو ديدم همش تو فکرمي و دلم مي خواد په جوري به دستت بيارم. همش دلم مي خواد مواظبت باشم و حواسم بهت باشه. اينقدر طريف و شکننده اي که دلم مي خواد همش مراقبت باشم و تنهات نذارم. باور کن هر چقدر وقت بخوي بهت مي دم تا بتوني با خودت کنار بياي. حتما کار سختيه اينکار، اما من نمي خوام جاي متينو تو قلبت بگيرم، من مي خوام په جا براي خودم تو قلبت پيدا کنم. فکر مي کني بتوني اين جارو بهم بدي؟

برگشت و تو چشمام نگاه کرد. مي تونستم عشق و نیازو تو چشماش ببینم. اما چي باید جوابشو مي دادم؟ چطور باید بهش مي گفتم من تمام دلم مال متین بوده و دیگه جايي نداره که بخوام قسمتی‌شو به تو بدم؟ ولي با همه ي اینا پس چرا با شنیدن حرفاي نیکان دلم داشت مي لرزید؟ چرا داشتم احساس مي کردم منم دوسش دارم؟
تو اون لحظه فکر مي کردم هیچ آدمي تو دنیا اینجوري تاحالا سر دوراهي قرار نگرفته. سرمو بالا کردم و طبق عادت همیگشیم به آسمون خیره شدم و با بغض سرمو تگون دادم.
نیکان دستشو انداخت دورم و یه کم منو کشوند سمت خودش و سرمو گذاشت رو شونه اش.
انگشتاشو کرد لابه لاي موهامو با آرامش منتظر شد حرفامو بزنم.
- نیکان ...

- نمي دونستم شنیدن اسمم از دهن کسی که دوسش دارم اینقدر لذت بخشه.
یه لبخند زدم بهش و از گفتن ادامه ي حرفم پشیمون شدم. چي مي تونستم به کسی که اینجوري داره بهم ابراز احساساتِ پاک و صادقانه مي کنه بگم؟
فقط تونستم بگم: - بهم فرصت مي دي؟
اونم بدون هیچ درنگي گفت: - معلومه عزیزم، معلومه. کتي باور کن خیلی برام ارزش داري و حاضرم هر کاري به خاطرت بکنم، اینکه چیزی نیست.
فقط تونستم بهش لبخند بزنم و بگم "دیگه بریم". پیاده تا دم ماشینش برگشتیم و بعدشم منو رسوند دم خونه ام. وقتي مي خواستم پیاده شم اونم باهام پیاده شد و اومد اونطرف ماشین و روبه روم ایستاد.

- ممنوم که اومدي و به حرفام گوش دادی کتي. خیلی خوشحالم که تونستم بالاخره هرچي تو دلم بود و بهت بگم. حالا هم تو هرچقدر مي خواي فکر کن. فقط خواهش مي کنم منو بي خبر نذار و اینم در نظر بگیر که در حال حاضر تو برام عزیزتریني و اگر کمکي نیاز داشتی با جون و دل حاضرم برات هر کاري انجام بدم. همیشه رو من حساب کن.
با یه لبخند غمگین دستمو به نشانه ي خداحافظي دراز کردم طرفشو اونم دوتا دستشو آورد بالا و دستمو گرفت و دولا شد بوسیدش. تو یه لحظه به طور خیلی نا محسوس کشیدم طرف خودش، با اینکه مي تونستم خودمو کنترل کنم اما احساس کردم دیگه طاقت ندارم و همون حرکت کافي بود تا خودمو بندازم تو آغوشش. اونم محکم گرفتم تو بغلش و سرشو گذاشت کنار گوشم و آروم گفت "من دوست دارم کتي" و بعدم آروم رو گونه امو بوسید.
- کتي مي تونیم سال تحویل کنار هم باشیم؟ دلم مي خواد اون لحظه تو پیشم باشی.
از بغلش اومدم بیرون با صدای لرزون گفتم "بهت زنگ مي زنم" و دویدم طرف در خونه. تا موقعي که در و باز کردم و رفتم تو هنوز وایساده بود و داشت نگاه مي کرد. از پله ها دویدم بالا و در خونه امو باز کردم و خودمو انداختم تو. تکیه داده بودم به دیوار و داشتم نفس نفس مي زدم. "خدایا چقدر بغلش شبیه..." نداشتم فکرم ادامه پیدا کنه و با قدرت جلوي ذهنمو گرفتم.
داشتم از فشار بعضي که تو گلویم بود حفه مي شدم. دلم مي خواست تو اون لحظه چشمامو مي بستم و دیگه هیچ وقت باز نمي کردمشون. بدترین احساس دنیا رو داشتم، بدترین و عذاب آورترین احساس، احساس عذاب وجدان و خیانت، نباید مي داشتم نیکان وارد زندگیم شه، چطور تونستم متینو نادیده بگیرم؟ نباید مي داشتم....

سر خورده بودم پایین دیوار و سرمو گذاشته بودم رو زانوهایم و داشتم آرزوي مرگ مي کردم. پاشدم و کورمال کورمال تو تاریکی خودمو رسوندم به اتاقم و پرت کردم رو تختم. دستمو گذاشته بودم دو طرف سرم و داشتم فشار مي دادم. مي خواستم هرچي فکر و خیال از سرم بیرون

کنم. بعد از چند لحظه انگار تمام ذهنم خالی شده بود و حالت خلاء پیدا کرده بود. مثل همیشه متین تنها فکری بود که تو ذهنم باقی موند و روح و وجودم پر کشید به سمتش. دلم گریه می خواست، ازون گریه هایی که اولش با اشک شروع می شه، وسطاش به هق هق تبدیل می شه و آخرشم دیگه نفسی برای گریه ی بیشتر نمی مونه. تـك تـك سلولهای بدنم متینو فریاد می زدن و دلم برآش پر می کشید. یاد اون روزِ نحس افتاده بودم و دیگه گریه امونم نمی داد. صدای هق و هق ام که متینو صدا می زدم تو تاریکی اتاق پیچیده بود و خودمو تنها تر از همیشه احساس می کردم، متینِ من دیگه نبود و منو تنها گذاشته بود، من تنها بودم و گریه هم آتیشِ این تنهایی که به جونم افتاده بودو خاموش نمی کرد....

* چقدر احمق بودم که همه ی اون روزا فکر می کردم تمام ناراحتیای دنیا تموم شدن و خوشیاش بهم رو آوردن. اینقدر تو خوشیام غرق بودم که لحظه ای هم فکر اتفاقات بد به ذهنم راه پیدا نمی کرد. من و متین همو داشتیم و یکی از بزرگترین و سخت ترین مراحل زندگی باهم و در کنار هم پشت سر گذاشته بودیم. عشقمون از قبل بیشتر بود و دلامون فقط به بهانه ی وجود هم می تپید. جنس دوست داشتن ما زمینی نبود و برای هم حکم فرشته های آسمونی رو داشتیم. ما مدتها بود اسیر دلِ همدیگه شده بودیم و زندگی برامون تو وجود همدگیه خلاصه شده بود. جدایمون از هم محال بود و فکرشم تنمونو می لرزوند. می خواستیم به زندگیِ جدید باهم بسازیم پر از خوشی و خوشبختی و برآش جفتمون داشتیم تلاش می کردیم.

چند روزی بود که می رفتم خونه هایی رو که با شرایطمون جور بودو می دیدم و اونایی رو که خوشم میومد با هزار شوق و ذوق برای متین عکساشونو می فرستادم. ساعتها با متین می شستیم عکسارو می دیدم و پای تلفن راجع به اینکه کدوم اتاق خوابمون باشه، اون پیشخونِ جلوی آشپزخونه باید برداشته شه یا تلویزیون و میز نهار خوری کجا قرار بگیره بحث می کردیم و سر به سر هم می داشتیم. چقدر گاهی به فکری هم می خندیدیم یا همو به خاطرِ به فکر بکر که به سرِ به کدوممون زده بود، تشویق می کردیم. ما تو سخت ترین مسائل با هم کنار اومده بودیم و هیچ مشکلی نداشتیم. بزرگترین بحثمون سر این بود که متین می گفت "باید عکسِ تو بالای عکس من رو به روی در ورودی باشه" یا من می گفتم "باید گلی که تو دوست داری رو میز وسط سالن باشه". یعنی امکان داشت ما دو تا هم به روزی از هم خسته بشیم؟ به روزی حس کنیم دیگه تفاهم نداریم؟ به روزی بگیم کاشکی هیچوقت با هم آشنا نمی شدیم؟

اونشب با خوشحالی داشتم برای متین از میز دو نفره ای که دیده بودم پای تلفن تعریف می کردم و اونم راجع به رنگ و مدلش نظر می داد.

- متین به نظرت دو نفره بگیریم یا ۲ نفره برای آشپزخونه؟
- راستش اگه نظر منو می خوای به نفره بهتر از همه اس!
- با دلخوری گفتم: - چطور؟ اینقدر از تنهایی خوش میاد؟
- نه جیگر، اینجوری من میشنم و توام مجبوری بشینی رو پام، اونوقت می شه توفیق اجباری! منم دیگه مجبور نیستم هی منت تورو بکشم که بیای بغلم و به بوس ناقابل بدی بهم!
- اینو گفت و بعدم زد زیر خنده.
- متین! خیلی بدجنسی! من که خودم به سره تو بغل توام! تو کی منت منو کشیدی برای این چیزا؟

- آخه منت تورو کشیدنم کیف داره قربونت بشم.
 خندیدم و از پشت تلفن برآش بوس فرستادم.
 - راستی متین، چقدر دیگه از کارات مونده؟ دو ماهم گذشتا.
 - می دونم عزیزم. اتفاقا خیلی خوب داره پیش می ره. فکر کنم تا ۳ هفته دیگه همه اش جور می شه و زود زود میام پیشت.
 - قول؟ دارم روزا رو می شمردم.
 - قول قول عروسکم. حالا هم دیگه برو بخواب خانمی، از صبح بیرون بودی خسته ای. منم برم دنبال کارام، باید چند جا برم بیرون شرکت کار دارم.
 - باشه عزیزم، پس دیگه کاری نداری؟
 - چرا، مواظب عشق من باش.
 - چشم، اما شما بیشتر.
 - راستی کتی؟
 - جانم؟
 - حتما خواب منو ببینیا! راحمو می فرستم سراغت.
 با خنده و صدای کلفت گفتم: - اینم به چشم، ما مخلص روح شما هم هستیم داداش.
 اونم با لحن لاتین جوابمو داد: - ما کوچیکتیم آجی. سایه اتون کم نشه، عزت زیاد.
 یه لحظه ساکت شدم و با خوشحالی به ۳ هفته دیگه فکر کردم.
 - کتابون؟
 - جونم؟
 - بیشتر از همیشه دوست دارم.
 - منم همینطور متین.
 - خوب بخوابی عروسکم، شبت به خیر، خداحافظ خانمی.
 - خداحافظ عزیزم.

قبل از خواب داشتم به حرفامون فکر می کردم و لبخند می زدم که وقتی به آخراش رسیدم یه لحظه دلم لرزید. ما معمولا موقع خداحافظی به هم می گفتیم "فعلا" یا "تا بعد" پس چرا امشب....؟
 با خنده افکار مزخرفو از سرم بیرون کردم و با اومدن فکر روزای خوب تو سرم یه خواب آروم و شیرین منو برد به دنیای بی خبری.

فردا صبح وقتی پا شدم سریع صبحونه امو خوردم که برم دانشگاه و بعد از کلاسمم می خواستم برم همون فروشگاه لوازم خونه و قرارداد میز رو ببندم. باریدم گفته بود میاد دنبالم که باهم بریم و اونم نظرشو راجع به جنس چوبش بده. قبل از اینکه برم هرچی منتظر تلفن متین شدم ازش خبری نشد، یکی دوبارم خودم شماره ی خونشو گرفتم که اشغال بود و چون دیرم شده بود دیگه ار گرفتنش منصرف شدم.

بعد از کلاس داشتم از دوستام خداحافظی می کردم که موبایلم زنگ زد و بدون اینکه به ال سیدیش (LCD) نگاه کنم درشو باز کردم و جواب دادم.
 - سلام عزیز دلم.

- خدایی نمردیمو یه بارم شدیم عزیز دل شما کتی خانم!
 - نه، بارید تویی؟ بی خودی ذوق نکن، فکر کردم متینه!
 - بله، ما که ازین شانسا نداریم!
 خندیدم و گفتم: - خودتو لوس نکن، تینا از سرتم زیاده!
 - بله خوب، بر منکرش لعنت. حالا ببینم کلاست تموم شد؟ پیام؟
 - آره، اگر زحمتی نیست بیا.

- باشه عزیز، تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

گوشیو قطع کردم و شروع کردم به چك کردن مسیج هام. هیچ خبری نبود. یه کم نگران شدم، از صبح از متین بی خبر بودم و این کم سابقه بود. کارتمو از کیفم دراوردم و شماره اشو گرفتم. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است". با حرص گفتم "ای تو رحت" و بعدم رفتم طرف در خروجی که باریدو ببینم. چند دقیقه بعد رسید و باهم رفتیم همون فروشگاهه. تو تمام مدت یه چشمم به صفحه ی موبایل بود و یه گوشم به زنگش. کم کم داشتم دلشوره می گرفتم. موقع بستن قرار داد حواسم اینقدر پرت شده بود که پسورد کارت اعتباریم یادم رفته بود و بارید از کارت خودش استفاده کرد.

وقتی اومدیم بیرون چند دفعه دیگه هم شماره ی موبایلشو گرفتم که یا می گفت خاموش است یا در دسترس نیست.

- چي شده کتی؟

- متین از صبح تاحالا زنگ نزده، نگرانشم.

- بابا روزای آخره طفلکی سرش شلوغه، بی خودی نگران نباش.

- آخه هر روز تا این موقع دو سه دفعه زنگ زده بود. موبایلشم جواب نمی ده.

- خوب خونه اشو بگیر.

تازه یادم افتاد که شماره ی خونه اشو بگیرم. اما اونجا هم کسی جواب نمی داد. تا وقتی

برسیم خونه چند بار دیگه ام گرفتمش اما نتیجه ای نداشت.

وقتی رسیدیم به بارید گفتم بیاد بالا باهم نهار بخوریم تا هم زمان بگذره هم سرم گرم باشه و دلم شور نزده.

تا غذا خوردیم و میز و آشپزخونه رو جمع کردیم يك ساعت دیگه هم گذشت. دوباره گوشیو برداشتم و شماره اشو گرفتم. موبایلش که دیگه بوقای ناجور می زد و خونه هم مثل قبل کسی جواب نمی داد. حتی با اینکه می دونستم اون موقع شب به وقت ایران کسی تو شرکت نیست چند بارم شماره ی اونجا رو گرفتم و بازم فایده ای نداشت.

يك ساعت دیگه هم گذشته بود و داشتم از دلشوره می مردم. باریدم دیگه نگران شده بود و مونده بود پیشم و راه رفتنای عصبی منو نگاه می کرد.

- کتی جان، اینقدر الکی شور زن. شاید کاری براش پیش اومده بابا، رفته جایی موبایلش آتن نمی ده.

- نه بارید، نمی شه. خب هرچا می خواست بره قبلش به من خبر می داد. مگه می شه بخواد جایی بره به من نگه؟

- یعنی تاحالا اینجوری نشده بود؟

- فقط یکی دوبار موقع هایی که حالش بد شده بود و من خبر نداشتم.

خودمم از گفتن این حرفم ترسیدم، اما سعی کردم بهش فکر نکنم.

دیگه وقتی عصر شد و نزدیکی غروب، یعنی ۱۲-۱ نصفه شب به وقت ایران، دلم داشت میومد تو حلق ام. تینا هم اومده بود و باریدم پاشده بود هی راه می رفت و خودش هرزگاهی با گوشیش شماره ی متینو می گرفت.

تینا اومد طرفمو یه لیوان آب داد دستمو نشوندم رو صندلی.

- عزیزم مطمئنی بهت نگفت می خواد بره جایی؟

با درموندگی گفتم: - آره بابا، دیشب فقط گفت بیرون شرکت چند جا کار داره.

- کتی جان اول خونسردیتو حفظ کن. بین عزیز، متین یه مریضی سنگینو پشت سر گذاشته.

بدنش هنوز ضعیفه، شاید خدایی نکرده حالش دوباره بهم خورده بردنش بیمارستان.

با ترس نگاش کردم و از جام پاشدم. همون فکریو که ازش می ترسیدم تینا به زبون آورده بود.

- آخه تينا، اگر اينم بود بايد تاحالا بهم خبر مي داد. الان كه ديگه من از همه چيز خبر دارم، اين پنهون كاريا مال موقعي بود كه من نمي دونستم. الان ديگه فرق داره، اگر همچين اتفاقي افتاده بايد به من خبر مي داد، مي دونه چقدر نگراناش مي شم.

- حالا تو اينجوري نكن، منم دلم داره شور مي زنه، اما با دلشوره كاري درست نمي شه، يه كم خونسرديتو حفظ كن تا ببينيم چي مي شه.

چند دقيقه ديگه گذشت و من با رنگ پریده و سر گیجه هنوز داشتم بي هدف مي رفتم اينور اونور و هي الكي دور خونه مي چرخيدم.

- نه كتي، شماره ي دوستاش يا همكاراشو نداري؟

يهو با جيغ گفتم: - چرا، دارم. چرا زودتر به فكرم نرسيد؟

دويدم سر دفترچه تلفنم و شماره ي دوست متين كه تو شركت هم با هم شريك بودنو پيدا كردم.

- فقط بچه ها، آخه تو ايران ۳ نصفه شيه، زشت نيست؟

- بالاخره مجبوري ديگه، عذر خواهي كن و زود سوالتو بپرس.

انگشتم مي لرزيد و دو بار شماره ها رو پس و پيش گرفتم. آخر باريد گوشيو از دستم گرفت و شماره رو گرفت و دوباره داد دستم.

بعد از يه مكث شروع كرد به زنگ خوردن. يه بوق، دو تا بوق، سه تا...

- بله؟

صداش خيلي نامفهوم بود و از يه جاي شلوغ ميومد.

- سلام آقا بهزاد، كتايونم.

- الو؟

صداش يه جوري بود و بدتر ازون شلوغيه دور و برش بود. انگار تو فرودگاه بود يا يه همچين جاهايي "واي، خدايا، بيمارستان نباشه". مدام صداي دينگ دينگ پيچ ميومد و بعدم اسم يه نفرو از تو بلند گو صدا مي زدن. با صداي بلند تر گفتم: - آقا بهزاد كتايونم.

ايندفعه انگار شنيد، ولي هيچي جوابمو نداد.

- الو؟ صدامو مي شنوين؟

- بله كتي خانم.

صداش يه جوري خش دار و گرفته شده بود. يه لحظه وحشت برم داشت. نفسم گير كرده بود تو سينه امو صدام به زور در ميومد.

- شما از متين خبر دارين؟

- كتي خانم متين....

يهو زد زير گريه. با جيغ گفتم: - متين چي شده؟ حالش بد شده؟ مرتيكه ي اشغال درست حرف بزن.

- متين امروز عصر... زد... حالش... تموم...

نمي دونم صداش قطع و وصل مي شد يا گوش من ايراد پيدا كرده بود. نه، انگار گوشم ايراد پيدا كرده بود. تازه چشممام انگار مشكل دار شده بود. چرا باريد اينجوري حمله كرد طرفم؟ چرا دهنش داره باز و بسته مي شه و انگار داره فرياد مي زنه اما من چيزي نمي شنوم؟ چرا گوشيو از دستم گرفت؟ چرا نشست رو زمين؟ مگه بهزاد بهش چي گفت؟ چرا من مثل كسايم كه دارن رو ابرا راه مي رن؟

با فرياداي باريد و قطره هاي آبي كه مي پاشيد رو صورتم چشممامو باز كردم. اولين چيزي كه به نظرم اومد اين بود كه باريد چقدر صورتش سفيد شده بود! حتي از من و متينم سفيد تر! اومدم از جام پاشم كه دستمو گرفت و اسممو صدا زد. يه صداي ديگه هم ميومد. صداي گريه ي يه زن.

برگشتم نگاه كردم ديدم تيناس. يهو همه چي يادم اومد. حرفهاي بهزاد پاي تلفن.

با جیغ باریدو هل دادم عقب و دویدم سمت تلفن. بارید از رو زمین پاشد و پرید از پشت گرفتم. فقط جیغ می زدم و می خواستم تلفنو بردارم. با جیغ و گریه به بارید می گفتم ولم کنه. اونم هی صدام می زد و می گفت آروم باشم. از اعماق وجودم جیغ می کشیدم و می گفتم : - ولم کن، اون کثافت بی پدر مادر گفت متین تموم کرده، خودم شنیدم. بارید صداش می لرزید و می گفت : - اشتباه شنیدی کتی.

شروع کردم به مشت زدن به سر و صورتشو لقمه می زدم بهش. بارید دستامو گرفته بود و سعی می کرد نگهم داره ولی من با زوری عجیب هلش می دادم و تمام مشتامو رو سر و صورتش می کوبیدم. تو صورتش فریاد می زدم و می گفتم : - دروغ نگو عوضی، خودم شنیدم آشغال. اشکام تمام لباسمو خیس کرده بود و از شدت جیغی که می کشیدم تو گلویم مزه ی خونی احساس می کردم. تینا با وحشت نگام می کرد و بارید تمام قدرتشو آورده بود تو دستاش که بتونه منو نگه داره. با تمام وجود جیغ می کشیدم و می گفتم : - متین خوب شده بود، متین دیگه سرطان نداشت. به من دروغ گفتن؟ اون دکترای کثافت دروغ گفتن؟ شماها دروغ گفتین آشغال؟ متین من خوب شده بود. سرطانش خوب شده بود. کثافتای دروغگو بارید سرم داد می زد و می گفت ساکت باشم، اما من هیچی نمی شنیدم و صدام ازون خیلی بلند تر بود.

- کتی آروم باش، کسی به تو دروغ نگفته، کتی تو رو خدا آروم باش. اشک می ریختم و یه لحظه التماس می کردم بگن چي شده و یه لحظه فحش می دادم و می گفتم بهم دروغ گفتین. زمان و مکان از دستم خارج شده بود و نه می فهمیدم کجام نه می فهمیدم چي می گم. یه لحظه بارید دستش رفت بالا و وقتی اومد پایین احساس کردم تو گوشم داره سوت می کشه. اینقدر محکم کوبیده بود تو گوشم که شوکه شده بودم. از گوشه ی لبم داشت خون می چکید.

- بارید تو رو خدا، راستشو بگین، متین خوب شده بود، کي دوباره مریض شد؟ دوباره زار می زدم و با التماس می گفتم متین چیزیش نبود. بارید شونه هامو گرفته بود بین دستاشو تگونم می داد. - کتی، متین تصادف کرده...

اینو گفت و یهو حق هق گریه اش تو گلویش شکست، رو زانوهای افتاد زمین و جلوی پای من نشست. داشتم می دیدم که یه مرد جلوم شکست. تینا رو دیدم که با گریه اومد طرفمو کشیدم تو بغلش. " یعنی متین به خاطر سرطان نمرده؟ متین تصادف کرده؟؟؟؟ مگه قول نداده بود مواظب خودش باشه؟ مگه قول نداده بود زود میاد پیشم؟؟ متین که هیچ وقت زیر قولش نمی زد"

احساس می کردم یه جسم چند تونی داره رو سرم فشار میاره. حتما سقف خونه بود که آوار شده بود و ریخته بود رو سرمون. سرمو بالا کردم و سقفو نگاه کردم. اما سقف که سر جاش بود! چشمم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

ازون روز به بعد همه ی سقف های دنیا رو سر من بودن و همه ی غمائی عالم تو دلم. متین من نه مثل يك آدمِ سرطانی، که مثل هزار تا آدمِ سالم دیگه، موقع رد شدن از خیابون ماشین زده بود بهش و در اثر ضربه مغزی جا به جا تموم کرده بود. *.....

تمام شب قبل گریه کرده بودم و به حال خودم و دلم اشک ریخته بودم. مثل همیشه با یاداواری آخرین صحبتام با متین و با تداعی کردن اون لحظات وحشتناک تو ذهنم، دلم برای بار هزارم مرده بود و فقط از خدا خواسته بودم منم بیره پیش متین. ولی صبح با باز کردن چشمم دیدن شروع به روز تازه ی دیگه، فهمیده بودم ایندفعه هم دعاها من نتیجه ای نداده و هنوز زنده ام.

احساس مي کردم يه کيسه شن پشت هر کدوم از پلکام هست و نمي تونستم درست بارشون کنم. وقتي از جام پاشدم و خودمو تو آيينه نگاه کردم فهميدم به دليل پف وحشتناکيه که از گريه هاي ديشب نصييم شده. اما انگار هنوزم خالي نشده بودم و دلم تنگ بود. رفتم سر لپ تاپي که آخرين بار متين برام به عنوان کادو خريده بود و خودشم همه ي عکسامونو توش ريخته بود. بيشتر از ۵۰۰ تا عکس بود و هر سري هم تو يه فايل جدا گونه که خودش براشون اسم گذاشته بود.

يکيشونو باز کردم و شروع کردم به ديدن. تو بيشترشون متين به جاي اينکه به دوربين نگاه کنه روش طرف من بود. معمولا هرجا مي خواستيم عکس بگيرم مي شستم رو پاشو دوربينو مي گرفتم جلوي صورتمون و خودم از خودمون عکس مي گرفتم. يادم افتاد چقدر حرص مي خوردم و بهش غر مي زدم که چرا تو دوربين نگاه نمي کنه. " کتي باور کن وقتي تو کنار من باشي و من بخوام يه طرف ديگه رو نگاه کنم چشمم چپ مي شه!". اونروز بعد از اين حرفش مجبور شدم يه بار تو دوربين نگاه کنه و يه عکس ديگه از خودمون گرفتم و وقتي دوباره عکسو ديدم ايندفعه تو دوربين نگاه کرده بود اما با چشماي چپ! چقدر اونروز به اون حرفش و به اين عکس خنديده بودم. اما چرا الان با ديدن همون عکس دوباره اشک تو چشمم جمع شده؟

سرمو بردم جلو و صورتمو چسبوندم به مانيتور، فکر مي کردم اينجوري مي تونم باز بوشو حس کنم و خودمو تو آغوشش ببينم. وعجيب بود که يه لحظه بوي همون ادکلنش و گرمي آغوششو احساس کردم. سرمو گذاشتم رو کيبورد کوچولوي لپ تاپ و دوباره به ياد همه ي روزاي گذشته که با همين دکمه ها باهاش چت کرده بودم و بهش گفته بودم دوستش دارم اشک ريختم. گذشته ي زندگي من زيبا و رويايي بود، گذشته اي که برام تو وجود متين خلاصه مي شد...

وقتي سرمو بلند کردم و چشمم به ساعت افتاد باورم نمي شد ظهر شده! ديگه چشمه ي اشکم خشک شده بود و دلمم سبک تر. يه احساس خوب و سبكي خاص داشتم و دلم مي خواست پرواز کنم. از جام پاشدم و رفتم دست و صورتمو بشورم و ساعت ۱۲ ظهر تازه صبحونه بخورم! چشمم از چيزي که بودن بدتر شده بود و ديگه فقط يه شيار باريک تو صورتم ديده مي شد. يه لبخند به خودم تو آيينه زدم و گفتم " اينم از شروع آخرين روز سال!"

يهو ياد نيکان افتادم. بهش قول داده بودم براي سال تحويل که فردا ظهر بود زنگ بزنم و باهاش قرار بذارم. قبلش رفتم مسيح هاي رو موبايلمو چک کردم و ديدم برام اس ام اس زده و گفته " هر چند گفته بودي بهت زنگ بزنم و خودمم قول داده بودم بهت فرصت بدم، اما باور کن ديگه نتونستم طاقت بيارم و همينکه خودمو به دادن يه اس ام اس راضي کردم کلي شاهکاره، اگر جلوي خودمو نمي گرفتم الان جلوي در خونه ات بودم! دلم برات تنگ شده"

گوشي تلفن و برداشتم و شماره اشو گرفتم. با اولين زنگ با خوشحالي جواب داد. خودم وقتي صداي خودمو شنيدم وحشت کردم بس که خش دار و گرفته بود. با ترسي که از شنيدن صدام اومده بود سراغش گفتم: - چي شده کتي؟ کجايي الان؟ اتفاقي افتاده؟ بلايي سرت اومده؟

با خنده گفتم: - اووووه چته بابا! بذار جواب سلامتو بدم اول! نترس بادمجون بم آفت نداره. يه کم ديشب تا صبح داشتم سنگامو با گذشته ام و مي کندم اينم از پس لرزه هاشه!

باز با نگراني گفتم: - تو چيکار داري با خودت مي کنی؟ به خدا جدي جدي مي افتي مي شکنيا. اينقدر خودتو عذاب نده دختر.

- من خودمو عذاب نمي دم، فقط ياداواري گذشته که جزئي از زندگيمه حسرت به دلم مي ذاره و همين حالمو مي ريزه به هم.

- کتي خواهش مي کنم ديگه نگو که حسرت مي خوري، باور کن تمام سعيمو مي کنم که ديگه تو زندگيت حسرت هيچ لحظه اي رو نخوري چون هر روزو باهم قشنگتر از ديروز مي سازيم. باور کن من دوست دارم و هرکاري بخوای برات مي کنم. باور کن قول مي دم کاري کنم که متينم ازم

راضي باشه، هيچ وقت كاري نمي كنم كه روحش آزده بشه. من، هم به دست آوردنِ تو و شاد كردن تو برام مهمه هم شاد كردن روح متين.

به عكس خودم و متين كه كنار تخت خواب بود يه نگاهی انداختم، چقدر اینجا جفتمون داشتيم بي خيال و از ته دل مي خنديديم. متين از پشت چسبيده بود بهم و دستاشو دور كمرم حلقه كرده بود و سرشو آورده بود جلو داشت نگاه مي كرد و منم برگشته بودم با خنده نگاهش مي كردم. تينا ازمون اين عكس هنريو گرفته بود و خودشم كلي ذوق كرده بود از قشنگيش. رو شيشه ي قاب عكس دست كشيدم و نفسمو آروم از سينه ام دادم بيرون.

- مرسي نيكان جان، ممنونم ازت به خاطر مهر و مهربوني و همدلي و همينطور به خاطر دركت. من احساس و محبت تورو درك مي كنم و ته دلم قلقلك مياد، اما هنوز نمي دونم مي تونم احساستو جواب بدم يا نه.

- باشه عزيزم، من الان ازت جواب نخواستم، تا هميچاشم خيلي ازت ممنونم كه به حرفام گوش دادی.

بعدم حرفو عوض كرد و ازم پرسيد فردا ميرم پيشش يا نه كه براي بعد از سال تحويل باهاش قرار گذاشتم. خيلي اصرار كرد كه سال تحويل پيشش باشم و خودش بياد دنبالم اما قبول نكردم و گفته بودم " دوست دارم امسال تنها باشم". شايد با خودم فكر مي كردم امسال آخرين ساليه كه مي تونم تنها با متين و يادش سر سفره ي هفت سين بشينم. هرچند، هنوز كه تصميم قطعيمو نگرفته بودم...

تا شب كلي فكر كردم، اينقدر كه ديگه سلولهاي مغزم داشت از كار ميفتاد، مدام با متين حرف مي زدم و ازش كمك مي خواستم و هرچي مي گذشت مصمم تر مي شدم. مصمم تر براي تصميمي كه دلمو راضي مي كرد و احساس مي كردم درسته.

فردا صبح وقتي از خواب پاشدم ديگه كاملا آماده بودم براي اعلام تصميمم به نيكان. اما بايد تا ظهر صبر مي كردم. سال تحويل ساعت ۱ ظهر بود و من با نيكان ساعت ۱:۳۰ تو همون هتل کوچولوي خوشگل قرار داشتم.

تا ظهر كارامو كردم و هفت سين کوچولومو چيدم. باريد بهم زنگ زد و گفت براي سال تحويل برم پايين اما بهش گفتم دوست دارم تنها باشم و اونم اصرار نكرد.

وسايل هفت سينو چيدم و آخر از همه هم عكس متينو گذاشتم سر ميز. يكي از لباساييم كه متين خيلي دوست داشتو پوشيده بودم و خيلي آروم نشسته بودم و داشتم براي خودم دعا مي كردم. براي متين كه قسمتي از وجودم بود و خدا ازم گرفته بودش، براي باريد و تينا كه هميشه تو شادترين و سخت ترين لحظات زندگيم تو اون مدت كنارم بودن و هيچ وقت تنهام نداشتن، براي نيكان كه بتونه راه خودشو پيدا كنه و براي خودم كه دلم آروم بگيره و خدا قدرت عملي كردنِ تصميمي كه گرفته بودمو بهم بده. از خدا خواستم اگر تصميمي كه گرفتم غلطه راهي جلوي پام بذاره براي برگشت و همه ي درارو به روم نبنده.

از شبكه ي يراني ماهواره داشت اعلام مي كرد يك دقيقه مونده به تحويل سال و آغاز بهاري نو. عكس متينو برداشتم و گرفتم تو دستمو تمام اون يك دقيقه رو باهاش حرف زدم و بهش گفتم هميشه دوستش خواهم داشت.

وقتي شمارش معكوس به يك رسيد و فرياد مجرياي تلويزيون به هوا رفت فهميدم سال عوض شده و عكسو از خودم جدا كردم، بوسيدمش و اولين نفر به متين سال نو رو تبريك گفتم. يه لخطه دلم خواست اون موقع ايران بودم و مي تونستم سر قبرش باشم، اما با يادشم دلم لرزيد و فهميدم به هيچ وجه طاقتشو ندارم و شايدم هيچ وقت همچين كاري ازم بر نيايد. من حتي هنوز نتونسته بودم خودمو راضي كنم برم سر قبر متين، برم سر قبري كه عزيزترينم زيرش خوابيده بود.

سعي کردم این افکارو تو اولین لحظه هاي سال تو از ذهنم بیرون کنم و به فکر روزاي خوب و خوش تو سال جدید باشم. همون موقع تلفن زنگ زد. نیکان بود و اونم اولین نفري بود که سال نو رو با خوشحالي بهم تبریک گفت و آرزو کرد سال دیگه پیش هم باشیم. با این حرفش یه کم دلم لرزید و به تصمیمم شک کردم... اما نه... نباید شک به دلم راه می دادم و باید تصمیممو عملی می کردم. من با متین این تصمیمو گرفته بودم و مثل همیشه تو هر چیزی که متین حضور داشت دل منم قرص قرص بود.

قبل از اینکه از خونه برم بیرون، رفتم پیش بارید و به اونم تبریک گفتم. بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت موقع سال تحویل فقط برای شادی و خوشبختی من و روح متین دعا کرده. مثل همیشه با قدرشناسی نگاهش کردم و گونه اشو بوسیدم و منم برایش آرزوي بهترین لحظات رو تو سال جدید کردم.

سر ساعت ۱:۳۰ جلوي همون هتل دفعه ي قبل بودم و بازم داشتم از دیدن ساختمون و طبیعت کوچیک و زیباش لذت می بردم. انگار اونروز هوا هم دلش به رحم اومده بود و یه آفتاب قشنگ داشت تو آسمون می درخشید. یه نفس عمیق کشیدم و وارد هتل شدم.

نیکان سر همون میز نشسته بود و تا منو دید با لبخند از جاش پاشد و صندلیمو به نشانه ي احترام برام کشید عقب. وقتی نشستم مثل دفعه ي قبل یه شاخه گل رز گذاشت جلوم و گفت: - عیدت مبارک پرنسس کوچولو.

با شنیدن این حرفش دلم لرزید. " من واقعا می خواستم چیکار کنم؟ تصمیم درست؟ نکنه با این تصمیم دل نیکانو...؟ اما پس خودم چی؟ دل خودم چی؟ " سعی کردم افکار تخریب کننده رو از سرم بیرون کنم و حواسمو بدم به نیکان. ایندفعه بر خلاف دفعه ي قبل لباس رسمی پوشیده بود و همین باعث شده بود خوشتیپ تر و جذاب تر به نظر برسه. یه زهر خند زدم و فکر کردم " همه چی دست به دست هم دادن تا منو از تصمیم منصرف کنن."

- نمی خوای چیزی بگی خانم خانما؟

" متینم همیشه همینجوري صدام می زد. " باز داد زدم سر خودم و گفتم " فقط يك ساعت تحمل کن و مثل آدم رفتار کن با این طفلک، بعد برو شب و روزت به متین فکر کن!" لبخند زدم و گفتم: - تو بگو، من حرف زدن و خصوصا سر صحبتو باز کردن برام سخته. - خوب عیب نداره، بذار پس اول نهار سفارش بدیم بعد برسیم به قسمت هاي خوب خوب. "قسمت هاي خوب خوب؟ از کجا می دونی؟ طفلکی خبر نداره...". تا غذا رو بیارن کلی راجع به زندگی و بازیای عجیب غریبش و اینکه هرکسی به سهم خودش شریک این بازیای می شه صحبت کردیم. بعد از اینکه غذامونو خوردیم و منتظر دسر بودیم، نیکان یه چشمک زد بهم و گفت: - تو نمی خوای عیدیتو از من بگیری؟ - عیدی؟ خوب گرفتم دیگه. نهار به این خوبی تو جای به این خوشگلی. -البته هرچند در برابر خوشگلی شما هیچه اما واقعا خوشحالم که از اینجا اینقدر خوشتر اومده. بعدم نه خیر، اینکه عیدی نبود.

" خدایا کارو سخت تر نکن". خیره شدم بهش و منتظر شدم ببینم منظورش چیه. دست کرد تو جیبشو یه جعبه ي کوچولو و قشنگ از توش در آورد. گذاشت جلوم و با یه صدای مهربون گفت: - قابلتو نداره کتی جان.

ترس برم داشت. فقط خدا خدا می کردم اون چیزی که فکر می کنم تو جعبه نباشه. دستمو که یه کم داشت می لرزید بردم جلو و آروم جعبه رو برداشتم. نیکانم دست به سینه با استایل

هميشگيش گردنشو خم کرده بود و داشت با لبخند نگام مي کرد. چشمامو انداختم پايين و سعی کردم موقع باز کردن جعبه نگام تو نگاش نباشه. در جعبه رو باز کردم و با دیدن چيزي که توش بود خيالم راحت شد و يه نفسي کشيدم. هديه اش يه دستبند خيلي ظريف طلا سفيد بود با قفلي شبیه قلب. درش اوردم و نگاش کردم. خيلي ظريف و قشنگ بود و مطمئن بودم به دستم مياد. به نيکان که داشت مشتاقانه نگام مي کرد تا عکس العملو بينه نگاه کردم و به زور يه لبخند زدم.

- خيلي قشنگه نيکان، خيلي با سليقه ي من جور در مياد اما مي دوني...
- جدي مي گي کتي؟ خدا روشکر، خودمو فروشنده رو کشتم. اصلا سليقه اتو نمي دونستم به خاطر همينم گفتم يه چيزي بگيرم که حداقل از نظر زيبايي و ظرافت بهت بياد.
- لطف داري اما نيکان من نمي تونم قبولش کنم.
- دستاشو که آورده بود جلو تا دستبنديو دور دستم بنده از وسط راه با تعجب بگردوند عقب، چشماشو تنگ کرد و پرسيد: - چرا؟
- نبايد مي داشتم اضطراب يا دلسوزي باعث بشه بهش ترحم کنم. آب دهنمو قورت دادم و به زور دهنمو باز کردم.
- بين نيکان جان من فکرامو کردم، من هنوز خيلي زمان احتياج دارم که به زندگي عادي يه دختر هم سن و سال خودم برگردم. من ديگه خودمم خودمو نمي شناسم. تو پسر خيلي خوبي هستي و دلم نمي خواد زندگيتو با روحيه ي بد و دل شکسته ام خراب کنم.
- سرشو عصبي تگون داد و گفت: - کتي براي من اداي فيلمارو در نيار، خواهش مي کنم. من که بهت گفتم، هرچقدر بخواي بهت فرصت مي دم تا با خودت کنار بياي.
- من نمي دونم کي مي تونم به وضعيت عادي برگردم، شايدم هيچ وقت نتونم مثل سابق بشم. من نمي خوام يکي ديگه رو هم با خودم ببرم تو دام افسردگي و تنهائيم.
- کتي، اگه با هم باشيم ديگه نه تنهائي نه افسرده. خواهش مي کنم زود تصميم نگر، يه فرصت به من بده تا نشون بدم دوست دارم.
- سرمو انداخته بودم پايين و هيچي نمي گفتم. تنها چيزي که تو ذهنم بود متين بود و عشقش.
- کتايون؟
- بله؟
- يعني اينقد دوسش داري که حتي بعد از ... يعني حتي الانم که نيست نمي توني با يکي ديگه باشي؟
- آروم سرمو تگون دادم. جرات نداشتم سرمو بيارم بالا و تو چشاش نگاه کنم. ازش خجالت مي کشيدم، احساس مي کردم سر دوئوندمش و اذيتش کردم.
- يه کم به طرف جلو متمايل شد و دستشو گذاشت رو دستم.
- سرتو بالا بگير دختر، تو خطايي نکردي. کسي تو رو سرزنش نمي کنه.
- سرمو بردم بالا و نگاش کردم. چقدر با شعور و فهميده بود، چقدر از خودگذشتگي داشت که اينقدر خوب و مهربون داشت باهام برخورد مي کرد.
- نيکان باور کن دست خودم نيست، من دوست دارم اگر مي خوام باهات باشم، خود خودم باشم نه کسي که داره برات رل کتي رو بازي مي کنه. من شب و روز دارم با متين و فکرش زندگي مي کنم. اينجوري نمي تونم با خودم و تو کنار بيام.
- قبلًا هم بهت گفته بودم تاحالا عاشق نشدم، البته الان ديگه دروغه اگر اينو بگم. چون منم تقريبا شب و روز دارم به تو فکر مي کنم و شايد الان بيشتر از قبل درکت کنم. اما راستش به تو و متين به خاطر اين عشق حسوديم شد، عشقي که حتي بعد از اون اتفاق از بين نرفته.
- اميدوارم منم بتونم يه روز همچين احساساتي رو تجربه کنم.
- تو چشماش نگاه کردم و بهش لبخند زدم. واقعا لياقتشو داشت، اما يعني ممکن بود اون کسي که همچين عشقيو يه روز نثارش مي کنه، من باشم؟
- فقط يه خواهش ازت دارم کتي؟

دستم رو دستش فشار دادم و با محبت نگاش کردم.
 - این دستبندو از من قبول کن. به عنوان یه یادگاری، دوست دارم دستت باشه، برای تو گرفتمش، اگر برش گردونم روحمو می خوره.
 شاید داشتم تو چشمای نیکان چشمای متینو می دیدم که برق رضایت ازشون بیرون می زد.
 سرمو تکون دادم و قبول کردم. با خوشحالی دوباره دستاشو آورد بالا و خودش بست دور دستم.
 اما با همه ی اینا یه غمی نشست بود تو چهره اش که هرچی عذاب وجدان تو عالم بودو می ریخت به جونم.
 از جاش پاشد و مچ دستامو گرفت، به طرفم خم شد و گفت: - من میرم کتی، از زندگیت می رم بیرون، اما هیچ دری رو پشت سرم نمی بندم و تو رو هم از زندگیت و قلم بیرون نمی کنم. تو همیشه برای من هستی، می تونی تا هروقت می خوای به عنوان یه دوست رو من حساب کنی، تا وقتی که دل و ذهن و فکر راجع به من یکی شدن صبر می کنم. من الان شك و دلی رو تو تمام حرفا و رفتارت احساس می کنم، منم دلم نمی خواد اینجوری با شك مال من بشی. صبر می کنم تا به قطعیت برسی، چه منفی چه مثبت. در این مورد نمی تونی بگی نه چون زندگیت خودمه و دوست دارم منتظرت بمونم. توام فکراتو بکنن عزیزم.
 دولا شد و پیشونیمو بوسید و از در رستوران رفت بیرون.
 سر جام نشسته بودم و به در خروجی خیره مونده بودم. تمام حرفاش تو ذهنم تکرار می شد و مدام دلمو می لرزوند. چقدر پسر با فهم و شعوری بود و منو مدیون رفتار خوبش کرده بود...

من تو زندگیت گذشته ام متینو داشتم که جزیی از وجود و عشقم بود و در زندگیت حال ام نیکانو پیدا کرده بودم که داشت ذره ذره محبت و عشقشو نشونم می داد و حاضر بود تا ابد برام صبر کنه. چیکار باید می کردم؟ دلم به بودن با کدومشون باید رضایت می داد؟
 هنوزم جواب این سوالو پیدا نکردم...

حدود یکسال ازون روز می گذره و من تقریباً تو این یکسال هر روز نیکانو دیدم. باهم حرف زدیم و همیشه سعی کرده بیشتر از پیش به زندگیت امیدوارم کنه. تو مشکلاتم سایه به سایه دنبالم بوده و تمام سعیشو کرده که احساس تنهایی نکنم.
 نمی دونم، شاید بالاخره روزی از همین روزا به خودم پیام و بینم نیکان هم به طور کامل وارد دلم شده و خودم نفهمیدم. اما تا اون روز و تا همیشه متین اولین و حقیقی ترین عشقم می مونه و فرشته ایه که تو راز و نیازام با خدا همیشه میاد جلوی چشمم و بهم آرامش می ده.

پایان

دوم اسفند ۱۳۸۵